

چاپ سوم

من او را دوست داشتم

JE L'AIMAIS

آنا گاوآلدا
الهام دارچینیان

من او را دوست داشتم

آنا گاولدا

SCANNED BY HONEY_X

WWW.98IA.COM

ترجمه‌ی

الهام دارچینیان

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Je l'aimais

Anna Gavalda

le dilettante

سرشناسه:	گاولدا آنا، ۱۹۷۰ م.	Gavalda, Anna
عنوان و نام‌پدیدآور:	من او را دوست داشتم / آنا گاولدا، مترجم الهام دارچینیان	
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۸۷	
مشخصات ظاهری:	۱۷۶ ص	
فروست:	سلسله انتشارات نشر قطره، ۹۵۱ - هنر و ادبیات جهان، ۱۶۱	
شابک:	978-964-341-842-7	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی	Je l'aimais
موضوع:	داستان‌های فزاینده - قرن ۲۰ م	
شناسه‌ی افزوده:	دارچینیان، الهام، ۱۳۵۴ - مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ الف ۸ م ۸ / PQ ۲۹۷۹	
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳.۹۲	
شماره کتابشناسی ملی:	۱۳۰۱۳۲۲	

شابک: ۷ - ۸۴۲ - ۳۴۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 978-964-341-842-7

بی نام تو
نامه کی کنم باز



نشر قطره

من او را دوست داشتم
آناگاوادا

ترجمه‌ی الهام دارچینیان

چاپ سوم: ۱۳۸۸

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: نیکا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۳۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۳-۸۸۹۷۳۳۵۱

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

www.nashreghatreh.com

nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

یادداشت مترجم

گاوآلدا خود درباره این رمان می‌گوید: «من این کتاب را دوست دارم، نسبت به آن احساس غرور می‌کنم.»

پس از انتشار مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد» در ۱۹۹۹، «من او را دوست داشتم» نخستین رمان آنا گاوآلدا است.

می‌خواهم بگویم احساسات و تأثیرات انسانی در سطر سطر این کتاب موج می‌زند. پس از خواندن کتاب بخش‌هایی از آن در جایی از وجود شما رخنه می‌کند و با شما می‌ماند؛ این نکته بدیعی است و با خواندن هر کتابی اتفاق نمی‌افتد، آنا گاوآلدا نویسنده زبردستی است.

نقاب تکبر و خودمحوری را از چهره برداشتن نیاز به تکاپویی صادقانه دارد تا به ناگاه دریابیم که آری، گویی بسیاری اوقات با دست‌کم گاهی اوقات آدمی برای لمس خوشبختی ناب، ناگزیر است دست به انتخاب‌های دردآوری بزند.

آنا گاوآلدا با جذبه‌ای غمگانه و فروزان می‌گوید که گاه رفتن از سر شهامت است و ماندن از سر بزدلی. او با توانایی سبک‌شناختی ویژه خود در روایت زمزمه‌وار ناگفته‌های روزمره‌گی همه را غافلگیر می‌کند؛ که آن‌چه

ساده و بدیهی می‌انگاریم چه تودرتو و پر راز و رمز است!
 «من او را دوست داشتم» زمان بسیار زیبایی است. واژه‌هایی بسیار ساده، بسیار پرورده و به‌جا مانند نت‌های موسیقی برای گفتن واقعیت‌های ژرف و پیچیده.

سرمای زمستان، سوناتی در کنج دنج آتش شومینه، قطره اشکی که بر گونه‌ی زنی جوان جاری می‌شود. دو دختر بچه که به خواب رفته‌اند. مردی که در سکوت شبی بی‌ماه خود را فرومی‌ریزد، راز می‌گشاید. و زندگی.

[چقدر باید بگذرد تا آدمی بوی تن کسی را که دوست داشته از یاد ببرد؟ و چه قدر باید بگذرد تا بتوان دیگر او را دوست نداشت؟]

[«حق اشتباه» ترکیب بسیار کوچکی از واژه‌ها، بخش کوچکی از یک جمله، اما چه کسی این حق را به تو خواهد داد؟ چه کسی جز خودت؟]

«من او را دوست داشتم» رمانی سرشار از زندگی لیکن اندوهناک است. داستان عشقی جانگداز که با ظرافت تمام روایت می‌شود، و از همان شبی که آن را می‌خوانیم دل‌مان می‌شکند چرا که با دلخوری درمی‌یابیم گاوالدا درباره خود ما حرف می‌زند درباره ناکامی‌های ما، دروغ‌های ما، بزدلی‌ها و تسلیم شدن‌های ما.

آنا گاوالدا با واژه‌هایی بی‌اندازه ساده که به‌گونه سحرآمیزی از ظرافت برخوردارند در گوش ما نجوا می‌کند، با ما حرف می‌زند؛ از زندگی می‌گوید با همه پرسش‌ها و بن‌بست‌هایش؛ این چنین توهمات دیرپای ما به‌گونه‌ای بسیار خودبه‌خودی زیرورو می‌شود.

پس از انتشار مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد»

در ایران توسط نشر قطره کتاب‌خوانان فارسی‌زبان از آن کتاب استقبال قابل توجهی کردند و درباره نویسنده، سبک نوشتار و ترجمه، نقدهای امیدبخشی نوشته شد، این بود که بر آن شدیم در ترجمه دیگر آثار این نویسنده صاحب سبک فرانسوی بکشیم تا دوستداران کتاب‌های خوب بی‌بهره نمانند و بیش‌تر با آثار این نویسنده آشنا شوند. امیدوارم از خواندن این زمان لذت ببرید.

الهام دارچینیان

درباره نویسنده

فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت، به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کساد بازار روزمرگی همین است.

آنا گاوالدا

آنا گاوالدا در سال ۱۹۷۰ در بولوین - بیلان کورت در حومه پاریس به دنیا آمد. والدینش از شهروندان اصیل پاریس و به هنرهای دستی اشتغال داشتند (نقاشی روی ابریشم). در سال ۱۹۷۴ به بخش اور-ا-لوار در جنوب شرقی پایتخت، محله قبلی راهبان کوچ می‌کنند. آنا در این محله دوران کودکی اش را با سه خواهر و برادرش در محیطی بدون دغدغه و فضایی هنری گذراند. وقتی چهارده ساله شد، والدینش از هم جدا شدند، او پیش یکی از خاله‌هایش رفت که مادر سیزده کودک بود. جابه‌جایی محل زندگی، دگرگونی جدی در محیط و عادات را به همراه داشت. به عضویت یک انجمن کاتولیکی در سن کلود درآمد، در آن‌جا طرز تفکر بدون قید و بندش به محک آزمایش

سختی گذاشته شد، ولی از این رهگذر فراگرفت از سنین کم خود را با دیگر واقعیت‌های زندگی وفق دهد. بعدها وارد دبیرستان مولیر واقع در منطقه ۱۶ در خیابان دکتر بلانش شد. «... با دختران شایسته سرزمین همکلاس بودم. همه بویها و چهره‌ها را به یاد دارم، همه آن اندوه را...» قبل از آن‌که برای تحصیل از سورین پذیرش بگیرد به کارهایی از قبیل پیشخدمتی، فروشنده‌گی، بازاریابی آژانس املاک، صندوقداری و گل‌آرایی پرداخت. «... زندگی را آموختم. دسته‌گل‌های کوچک برای همسران و دسته‌گل‌های بزرگ برای معشوقه‌ها...» او تجربه‌ای همه‌جانبه در حیطه‌های متنوع زندگی می‌اندوزد و با ویژه‌ترین انسان‌ها آشنا می‌شود. بدین ترتیب برداشت‌ها، تجارب، تأثرات و یافته‌هایش را ذخیره و ثبت می‌کند، تا بعدها آن‌ها را دوباره فراخوانی کند و به مددشان داستان‌های جذاب و تا اندازه‌ای غیرمعمولش را بپروراند.

با یک دامپزشک ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند به نام‌های لوئیز و فلیسیتی می‌شود. در این دوران گاهی به‌عنوان آموزگار و گاهی در مرکز اسناد کار می‌کند و برای گام نهادن در دنیای ادبیات دست به نخستین کوشش‌ها می‌زند. در ۲۹ سالگی با مجموعه داستان «می‌خواستم کسی جایی منتظرم باشد» به موفقیت بزرگی دست می‌یابد. اولین چاپ (تا سال ۲۰۰۳) به ۲۰۴۰۰ تیراژ رسید، تیراژ چاپ کتاب جیبی «ژلو *J'ai lu*» ۱۶۰۰۰ و چاپ کتاب‌های آبونمان شده به ۱۴۰۰۰ جلد رسید. در خارج از فرانسه داستان‌ها به ۱۹ زبان ترجمه شد، و بلافاصله پس از انتشار، جایزه بزرگ آرئی‌ال - لیر *RTL-Lire* ۲۰۰۰ را به خود اختصاص داد.

آنا گاوآلدا پس از جدایی از همسرش، کارش را رها و تمام زندگیش را وقف ادبیات می‌کند. موفقیت مغرورش نمی‌کند و با وجود پیشنهادهای اغواکننده، به ناشر کوچکش «لو دیل تانت *Le Dilettante*» وفادار می‌ماند.

«شهرت و ثروت مرا اغوا نمی‌کند. آدمی هر چه کم‌تر داشته باشد کم‌تر از دست می‌دهد. ثروت و شهرت دامی برای کودکان‌هاست. باید در استقلال کامل نوشت و دل‌مشغول میزان فروش اثر خود نبود.»
در ژوئیه ۲۰۰۲ ترجمه آلمانی کتاب در رده نهم فهرست بهترین منتقدین رادیوی «زود وست» قرار می‌گیرد.

رمان «من او را دوست داشتم» که در سال ۲۰۰۲ توسط انتشارات لو دیل تانت به چاپ رسید، گفتگویی طولانی میان زنی جوان و پدرشوه‌رش است. شوهر زن تازه ترکش کرده و پدرشوه‌ر به او می‌گوید چگونه عشق بزرگش را به دلیل اشتباهاتش از دست داده است، نویسنده با توانایی عظیمش در درک احساسات دیگران، اشتیاق مرد متأهل را به یک زن جوان، مشاجرات روحی و انصرافش را از عشق به زیبایی تصویر می‌کشد؛ کندوکاو تکان‌دهنده مرد سالخورده در زندگی شخصی و کمک‌پراز هم‌دردی او به عروس خودباخته‌اش.

عشق در کارهای آنا گاوآلدا همچون زندگی، موضوع اساسی است. عشق می‌تواند خوشبختی‌آفرین و اسرارآمیز و در عین حال دردآور و صدمه‌زننده باشد. «به آدم‌هایی که زندگی احساسی برایشان در درجه دوم اهمیت قرار دارد، به‌گونه‌ای رشک می‌برم، آنان شاهان این دنیایند، شاهانی رویین‌تن.»

پیش از آن‌که نویسنده شروع به نوشتن کند، به مطالعات عمیق درباره موضوع مربوطه می‌پردازد. مثلاً وقتی درباره یک راننده کامیون ترانزیتی می‌نویسد، به سراغ پمپ بنزین یا تعمیرگاه اتومبیل می‌رود، انسان‌ها را زیر نظر می‌گیرد، با آن‌ها صحبت می‌کند، سئوالات کنجکاوانه‌ای در مورد کوچک‌ترین جزئیات می‌کند و با جدیت یادداشت برمی‌دارد. «با آدم‌ها برخورد می‌کنم. آن‌ها را نگاه می‌کنم. از آن‌ها می‌پرسم صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوند، برای زندگیشان چه می‌کنند و مثلاً دسر چه دوست

دارند، بعد به آن‌ها فکر می‌کنم. تمام مدت فکر می‌کنم. از نو به چهره‌شان، دست‌هاشان حتی به رنگ جوراب‌هایشان دقیق می‌شوم. ساعت‌ها نه، سال‌ها به آن‌ها فکر می‌کنم و سپس روزی، می‌گویم درباره‌شان بنویسم.»

آنا گاوالدا توجه ویژه‌ای به انسان‌هایی دارد که در زندگی سرکپس شده‌اند، سرخورده‌گان و تیپ‌های تباه‌شده، فرقی نمی‌کند ثروتمند، فقیر، جوان، پیر، روشنفکر و یا کارگری ساده باشند. به نظر او هر انسانی دارای نقطه‌ضعفی است. او به کسانی که خود را بدون نقطه‌ضعف می‌نمایانند و گویی هرگز دچار تزلزل نمی‌شوند، اعتماد ندارد.

سبکش بسیار روان، تازه، بی‌طمطراق، سلیس و سهل است، سبکی که از همان ابتدا اثرگذار است. منتقد مجله ادبی بانوان «ماریان *Marianne*»، سبک گاوالدا را این‌گونه ارزیابی می‌کند: «نقطه قوت آنا گاوالدا در این است که همان‌گونه که آدمی سخن می‌گوید، می‌نویسد و این ویژگی کیفیت کار را تضمین می‌کند [...] کلام مکتوب از کلام شفاهی پیشی نمی‌گیرد، از آن عقب نمی‌ماند، آن را دو چندان نمی‌نمایاند، بلکه به سادگی جایگزین آن می‌شود.» خودش می‌گوید «به جمله‌های روان و سلیس بسیار علاقه‌مندم، به این‌که هیچ چیز مانع روانی نوشته نشود [...] می‌خوانم، دوباره می‌خوانم، اضافه می‌کنم، کم می‌کنم، تا متن آشوب‌برانگیز شود. وسواس عجیبی به این کار دارم.»

بنابر اظهارات خودش وقت زیادی صرف می‌کند و کوشش بسیار به خرج می‌دهد تا متن‌هایش را اصلاح کرده و به کارش جلوه دهد، آن را از ناخالصی‌ها برهاند، هماهنگ سازد و هنگام چاپ مجدد، دوباره تصحیح کند. طنز، شوخی و بذله‌گویی، جایگاه به‌سزایی در داستان‌هایش دارد. او حتی واقعیت‌های بسیار جدی و تلخ را که به هیچ روی خنده‌دار نیستند، ساده‌تر به تصویر می‌کشد، تا فضاهای غمزده را مقداری صمیمانه‌تر کرده و آرامش

ایجاد کند.

«فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت. به‌رحال بهترین راه برای بیرون رفتن از کساد بازاری روزمره‌گی همین است.»

- تو چه می‌گویی؟!
- می‌گویم آن‌ها را می‌برم. برایشان خوب است کمی حال و هوا عوض
کنند...
مادر شوهرم پرسید:
- اما کی؟
- الان.
- الان؟ فکر نمی‌کنی...
- به همه چیز فکر می‌کنم.
- معنی این کار چیست؟ ساعت حدود یازده شب است پی‌یر، تو...
- سوزان، دارم با کلونته حرف می‌زنم، کلونته، به من گوش کن. دوست
دارم شما را از این محیط کمی دور کنم، تو موافقی؟
-...
- به نظرت فکر احمقانه‌ای است؟
- من نمی‌دانم...
- برو وسایلت را جمع کن، هروقت آماده شدی حرکت می‌کنیم.
- دوست ندارم پا به خانه خودمان بگذارم.
- پس آن‌جا برو... هرچه لازم داشتید، همان‌جا تهیه می‌کنیم.
- اما شما...

— کلوئه، کلوئه، خواهش می‌کنم... به من اعتماد کن.

مادر شوهرم همچنان اعتراض می‌کرد:

— عجب! حتماً نمی‌خواهید بچه‌ها را الان بیدار کنید! آن‌جا گرم نیست!

هیچی برای بچه‌ها وجود ندارد! آن‌جا هیچی نیست... بچه‌ها...

پدر شوهرم بلند شد.

✱

کنار ایستگاه پارک می‌کنیم.

از نبود پدر شوهرم استفاده می‌کنم تا تلفن همراهم را چک کنم.

نه زنگی، نه پیامی.

بله هیچ چیز...

چه احمق...

چه احمق...

رادیو را روشن می‌کنم، خاموش می‌کنم.

او بر می‌گردد.

— می‌خواهی به فروشگاه سری بزنی؟ چیزی نمی‌خواهی؟

قبول می‌کنم.

دکمه دستگاه خودکار نوشیدنی را اشتباه می‌زنم، فلاسکم پر از مایعی

دل‌به‌هم‌زن می‌شود، فوراً خالی می‌کنم.

در فروشگاه یک بسته پوشک برای لوسی و برای خودم یک مسواک

می‌خرم.

پدر شوهرم می‌گوید، تا پشتی صندلی را عقب نبرم حرکت نمی‌کند. وقتی

ماشین را خاموش می‌کند، چشم‌هایم را باز می‌کنم.

در اتومبیل ماریون در صندلی مخصوص خوابیده، انگشت شستش
گوشه لب‌هایش مانده. کنار او لوسی گلوله شده.

پدر شوهرم را نگاه می‌کنم. راست پشت فرمان نشسته و با انگشتان
دستش به فرمان چنگ انداخته. از وقتی راه افتاده‌ایم کلمه‌ای نگفته. وقتی نور
اتومبیل رویه‌رو به چشمم خورد، نیم‌رخش را دیدم. چه قدر خسته، چه قدر
مأیوس به نظر می‌رسید.

سنگینی نگاهم را احساس کرد:

— چرا نمی‌خواهی؟ می‌دانی باید بخوابی، باید پشتی صندلی را عقب ببری

و بخوابی. هنوز راه درازی در پیش داریم...

جواب می‌دهم:

— نمی‌توانم، مراقب شما هستم.

لبخند زد، به زور می‌شد گفت لبخند!

— نه... خودم مراقب هستم.

و هر یک از ما از نو در اندیشه‌های خود غوطه‌ور شدیم؛ دست‌هایم را

حائلی صورتم کردم و آرام گریستم.

– تکان نخور. تا ماشین گرم است با دخترها همین جا بمان. من می‌روم
رادیاتورهای اتاق خواب شما را روشن کنم. بعد می‌آیم دنبال‌تان.

باز هم ملتمسانه تلفن همراهم را وارسی می‌کنم. آن هم ساعت چهار
صبح...
من احمقم.

خوابیدن، نه، غیرممکن است.

ما هر سه در تختخواب مادر بزرگ آدرین خوابیدیم. تختخوابی که خیلی
ناجور جیرجیر می‌کند. پیش‌ترها من و آدرین روی آن می‌خوابیدیم.
وقتی یازو یا پایتان جابه‌جا شود همه خانه می‌فهمند. صبح وقتی پایین
می‌آمدیم متوجه نگاه‌های مخفیانه کریستین می‌شدم. سر میز صبحانه سرخ
می‌شدیم، از زیر میز دست‌های یکدیگر را می‌فشردیم.
ما هم فهمیدیم چه کنیم. تا آن‌جا که می‌شد از دیگران فاصله می‌گرفتیم، تا
از نگاه‌های کنایه‌آمیز در امان بمانیم.

می‌دانم آدرین به این‌جا خواهد آمد. با زن دیگری در این تختخواب
خواهد خوابید و مانند زمانی که با هم بودیم، این تشک بزرگ را از روی تخت
برمی‌دارد و روی زمین می‌اندازد؛ وقتی دیگر تکان نخوردن غیرممکن
می‌شود.

ماریون ما را بیدار می‌کند. عروسکش را روی لحاف می‌کشد و درباره
پستانک‌های غیب‌شده‌اش داستانی سر هم می‌کند. لوسی به پلک‌هایم دست
می‌کشد و می‌گوید: «چشم‌هایت کاملاً به هم چسبیده‌اند.»
زیر ملحفه‌ها لباس می‌پوشیم چون هوای اتاق خواب خیلی سرد است.
جیرجیر تختخواب، بچه‌ها را به خنده می‌اندازد.

پدرشوهرم بخاری آشپزخانه را روشن کرده. او را می‌بینم، در گوشه باغ
در جستجوی هیزم است.

نخستین بار است با او تنها هستم.

هیچ‌گاه در کنار او احساس راحتی نکرده‌ام. زیادی ساکت است. وانگهی
همه این سال‌ها آن‌چه آدرین درباره پدرش به من گفته چندان خوشایند نبوده
است. دشواری بزرگ شدن زیر نگاه او، سرسختی‌اش، خشم‌هایش،
سخت‌گیری‌اش درباره تکالیف مدرسه...

با مادرشوهرم هم رابطه گرمی ندارم. هرگز هیچ نشانه عاطفی عمیقی میان
او و پدرشوهرم ندیده‌ام. یک روز که لوییا پاک می‌کردیم و درباره عشق حرف
می‌زدیم، مادر شوهرم با من کمی خودمانی شد و گفت: «پی‌یر محبت‌اش را
خیلی نشان نمی‌دهد، اما می‌دانم مرا دوست دارد.»

آن روز سرم را تکان دادم اما متوجه حرف‌هایش نشدم. این مرد را که در

ابراز احساسات صرفه‌جویی و هیجان‌اتش را مهار می‌کرد درک نمی‌کردم. هیچ نشانه ترس یا شکست از خود بروز نمی‌داد، هرگز نتوانسته‌ام این گونه آدم‌ها را بفهمم. در خانه من ابراز احساسات، بوسیدن و در آغوش گرفتن، مانند نفس کشیدن بدیهی و ضروری است.

شب ناآرامی را در همین آشپزخانه به یاد می‌آورم...

خواهرشوهرم، کریستین از معلم‌های بچه‌هایش شکایت می‌کرد، می‌گفت آن‌ها ناکارآمد و ناوارد هستند. این چنین، گفتگو به مسئله آموزش کشیده شد، به خصوص شیوه‌ای که آنها بزرگ شده بودند. گرد و خاکی به پا شد؛ البته بسیار مزورانه، شکایت‌ها و انتقادات، پدر خانواده را هدف گرفته بود. آشپزخانه شده بود صحنه دادگاه. آدرین و خواهرش در مقام دادستان و پدرشان در جایگاه متهم. چه لحظه‌های منزجرکننده‌ای...

همه چیز تا مرز انفجار پیش می‌رفت، تا این که تندی‌ها فروکش می‌کرد و دادستانان عقب‌نشینی می‌کردند و به پراندن چند زخم‌زبان کاری بسنده می‌کردند.

مثل همیشه.

به هر حال چطور چنین چیزی ممکن بود؟

پدرشوهرم حاضر نبود با فرزندانش وارد گود مبارزه شود. کنایه‌های نیشدار آن‌ها را می‌شنید و هرگز پاسخی نمی‌داد. همیشه لبخندزنان در آخر کار می‌گفت: «انتقادهایی که از من می‌کنید مثل این است که روی تکه یخی قلوه سنگ بگذارید، یخ آب می‌شود، قلوه سنگ سُر می‌خورد.»

اما بار آخر، مشاجره‌شان تلخ‌تر از همیشه بود.

هنوز چهره درهم فشرده او را به وضوح به یاد دارم، با دست‌هایش طوری پارچ آب را گرفته بود انگار می‌خواست آن را مقابل چشمان ما خُرد کند.

سعی می‌کردم حرف‌هایی را که فرومی‌خورد و نمی‌گفت، بشنوم، بفهمم. به راستی چه حالی داشت؟ وقتی تنها بود به چه فکر می‌کرد؟ و در عالم صمیمیت و یکرنگی چگونه آدمی بود؟

در آن مبارزه‌ی نومیدکننده، کریستین به سمت من چرخید و گفت:

— کلوته تو از چیزهایی که ما می‌گوییم چه دستگیرت می‌شود؟ نظر تو چیست؟

من خسته بودم، دوست داشتم آن شب دل‌آزار هرچه زودتر تمام شود. از مشاجره‌های خانوادگی آن‌ها لبریز شده بودم.

— من...

متفکرانه گفتم:

— من فکر می‌کنم پی‌یر در واقع در بین شما زندگی نمی‌کند. البته دقیقاً منظورم این نیست، می‌خواهم بگویم گویی از سیاره دیگری است که راهش را گم کرده و یکباره سر از سیاره‌ی خانواده شما درآورده...

همه شانه بالا انداختند و اعتنایی نکردند. اما او نه.

پدرشوهرم پارچ را رها کرد، چهره‌اش از هم شکفت و به من لبخند زد. اولین باری بود که این گونه به من لبخند می‌زد. شاید هم آخرین بار. به نظرم آمد از آن شب به بعد نوعی تبانی بین ما به وجود آمد... رابطه‌ای بسیار ظریف. کوشیده بودم تا آن جا که می‌توانم از او دفاع کنم، از آدم فضایی‌ام با آن موهای خاکستری که هم‌اینک با یک فرغون پر از هیزم به سمت آشپزخانه می‌آید.



— خوبی؟ سردت نیست؟

— خوبم، ممنونم.

— بچه‌ها چطورند؟

— کارتون مورد علاقه‌شان را نگاه می‌کنند.

— در این ساعت هم کارتون نشان می‌دهند؟

— طی تعطیلات مدرسه‌ها، هر روز صبح...

— که این طور، چه خوب. قهوه را پیدا کردی؟

— بله، بله، ممنون.

— خودت چه کلوئه؟ در مورد تعطیلات، تو نباید؟...

— با محل کارم تماس بگیرم؟

— خُب، بله، البته من نمی‌دانم.

— چرا، این کار را می‌کنم، من...

دوباره زدم زیر گریه.

پدرشوهرم نگاه از من برمی‌دارد. دستکش‌هایش را درمی‌آورد.

— ببخش، در کاری که به من ربطی ندارد مداخله می‌کنم.

— نه، نه، شما درست می‌گویید... احساس می‌کنم گم شده‌ام. به‌تمامی گم

شده‌ام... حق با شماست، به رئیسم تلفن خواهم کرد.

— رئیس تو کیست؟

— دوستم است، خُب من این‌طور فکر می‌کنم، باید دید...

— فقط باید به او بگویی به چند روز مرخصی برای مراقبت از پدرشوهر

پیر و عبوست نیاز داری.

— بله... می‌گویم عبوس و علیل. این‌طور حادثر به نظر می‌رسد.

فنجان قهوه‌اش را فوت می‌کند و می‌خندد.

لور یعنی رئیسم، نبود. چند کلمه‌ای برای منشی‌اش سر هم کردم که او هم

عجله داشت، پشتِ خطی داشت.

به خانه‌ام نیز تلفن کردم. رمز پیام‌گیر تلفن را زدم تا پیام‌ها را چک کنم.

هیچ پیغام مهمی نبود.

با خودم چه تصور می‌کردم؟

و دوباره اشک‌ها سرازیر شدند. پدرشوهرم آمد، مرا که دید بلافاصله

بیرون رفت.

با خودم می‌گفتم: «باید یک بار به خاطر همه چیز گریه کرد. آن قدر که

اشک‌ها خشک شوند، باید این تن اندوهگین را چلانند و بعد دفترِ زندگی را

ورق زد. به چیز دیگری فکر کرد. باید پاها را حرکت داد و همه چیز را از نو

شروع کرد.»

دیگران هم صدبار گفته‌اند. به چیز دیگری فکر کن. زندگی ادامه دارد. به

دخترهایت فکر کن. حق نداری خودت را وانهی. تکانی به خودت بده.

بله، می‌دانم، خوب می‌دانم، اما مرا بفهمید: نمی‌توانم.

وانگهی زندگی، معنای زندگی کردن چیست؟ یعنی چه؟

بچه‌هایم؟ چه دارم به آن‌ها هدیه کنم؟ مادری که خود لنگ می‌زند؟ دنیایی

وارونه؟

از تمام وجودم مایه می‌گذارم، صبح‌ها از خواب بیدار می‌شوم، لباس

می‌پوشم، می‌خورم، به آن‌ها لباس می‌پوشانم. غذا می‌دهم؛ تا شب

مراقب‌شان هستم. آن‌ها را می‌خوابانم و پیشانی‌شان را می‌بوسم. می‌توانم، از

عهده این کار برمی‌آیم. تا این حد را همه می‌توانند. اما بیش‌تر از این نه.

لطف و محبتی که زندگی‌بخش است؛ نه نمی‌توانم.

بیش از این نه.

— ماما!

— این‌جا هستم، این‌جا...

لوسی زیر ژاکت، پیراهن خواب بر تن داشت، رو به روی من ایستاده بود.

عروسک باریبی‌اش را از موهایش گرفته بود و آن را می‌چرخاند.

— می‌دانی بابابزرگ چه گفته؟

— نه؟

— گفت یک روز می‌رویم مک‌دونالد غذا بخوریم.

— باور نمی‌کنم.

— چرا، راست می‌گویم! خودش گفت.

— کی؟

— همین امروز.

— اما فکر می‌کردم از مک‌دونالد بیزار است...

— نه بیزار نیست. گفت خرید می‌کنیم و بعد می‌رویم مک‌دونالد، تو، من،

ماریون، حتی خودش!

دستم را گرفت و با هم از پله‌ها بالا رفتیم.

— می‌دانی تقریباً هیچ لباسی این‌جا ندارم همه را در پاریس جا گذاشتیم.

— راست می‌گویی.

— می‌دانی بابابزرگ چه گفت؟

— نه.

— به من و ماریون گفت ما را می‌برد لباس بخریم. لباس‌هایی که خودمان

دوست داریم...

— که این‌طور؟

پوشک ماریون را عوض کردم و شکمش را قلقلک دادم.

لوسی، لبه تخت نشسته بود و آرام آرام حرف را به جایی می‌کشاند که

دوست داشت.

— بابابزرگ گفت موافق است...

— با چی؟

— با هرچه بخواهم بخرم...

بدبختی.

— هرچه می‌خواهی بخری؟

— لباس‌های باریبی.

— برای عروسکت.

— هم باریبی و هم خودم. لباس‌های یک جور.

— منظورت این تی‌شرت‌های بی‌ریختی است که برق می‌زنند؟

— بله، و دیگر چیزهای همراهش: شلوار جین صورتی، کیف‌های

صورتی با علامت باریبی، جوراب‌هایی که نوارهای کوچکی دارند...

می‌دانی... نوارهای کوچکی در پشت جوراب...

و غوزک پایش را نشانم داد.

کارم با ماریون تمام شد.

رو به لوسی کردم و گفتم:

— به به، عالی است، با این لباس‌ها عالی می‌شوی...

لب و لوجه‌اش آویزان شد.

— به هر حال چیزهای خوشگل همیشه به نظر تو زشت هستند...

خندیدم، قیافه نازنینش را بوسیدم.

وقتی پیراهنش را می‌پوشید، هنوز غرق در رؤیاهایش بود.

— خوشگل خواهم شد، نه؟

— تو همین الان هم خوشگلی دخترکم، خیلی خیلی خوشگلی.

— آره، اما آن‌طوری خوشگل‌تر می‌شوم...

— واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟

در فکر فرو رفت.

— بله این‌طور فکر می‌کنم...

— خُب. حالا برگرد.

وقتی موهایش را شانه می‌زدم با خودم فکر می‌کردم، دختر بچه‌ها چه آفریده‌های زیبایی هستند، چه زیبايند.

وقتی در صف صندوق‌های پرداخت ایستاده بودیم، پدر شوهرم گفت حدود ده سال است پایش را در چنین فروشگاه‌هایی نگذاشته است. یاد سوزان افتادم. همیشه سبد چرخدارش را تنها حمل می‌کرده... همیشه همه جا تنها بوده.

دخترها بعد از آن که ساندویچ‌شان را خوردند، در قفسه‌ای که پر از توپ‌های رنگارنگ بود بازی کردند. مرد جوانی که مسئول آن جا بود از آن‌ها خواست کفش‌هایشان را درآوردند؛ کفش‌های کتانی وحشتناک لوسی را من بیچاره روی زانویم گذاشتم، با آرم^۱ "You're a Barbie girl!" بدتر از همه، لژهای کفش‌ها بود، از جنس شفاف...

— چگونه می‌توانستید همچین چیزهایی بخرید؟

— لوسی خیلی دوست داشت... سعی می‌کنم اشتباهات گذشته‌ام را با نسل جدید تکرار نکنم... مانند این‌ها... هیچ وقت با آدرین و کریستین به چنین جایی نیامدم. اگر درست بگویم سی سال پیش می‌توانستم چنین کاری بکنم. اما هرگز! و امروز از خودم می‌پرسم چرا، چرا آن‌ها را از چنین لذتی محروم کردم؟ مگر چه می‌شد؟ نهایتش این بود که یک ربع به من بد می‌گذشت؟ و آن

۱. تو یک دختر باری هستی!

یک ربع در برابر چهره شادمان بچه‌هایت چه ارزشی داشت؟

در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

– همیشه وارونه عمل کرده‌ام، نه؟ همین الان هم این ساندویچ مسخره را وارونه گرفته‌ام؟

شلوارش پر از شس مایونز شده بود.

– کلونه؟

– بله؟

– لطفاً غذا بخور... مرا ببخش که مانند سوزان با تو حرف می‌زنم اما از

دیروز هیچی نخورده‌ای...

– نمی‌توانم.

دوباره بذله‌گویی را شروع کرد.

– به هر حال چطور می‌توانی همچین چیز مزخرفی را بخوری؟! چه

کسی می‌تواند بخورد؟ بگو، چه کسی؟ هیچ‌کس!

سعی کردم لبخند بزنم.

– خوب اجازه می‌دهم فعلاً رژیمت را نگه داری اما امشب، تمام! امشب

شام را من درست می‌کنم و تو مجبوری افتخار خوردنش را به من بدهی.

قبول؟

– قبول.

– و این؟ این غذای فضایی را چطور می‌خورند؟

منظورش سالاد عجیب غریبی بود که در یک ظرف پلاستیکی ریخته

بودند.



باقی بعد از ظهر را در باغ سپری کردیم. دخترها دوروبر پدر بزرگشان

می‌پلکیدند که مشغول وصله پینه کردن تاب قدیمی بود. من روی پله‌های

درگاه نشسته بودم و آن‌ها را از دور نگاه می‌کردم. خورشید بر موهای آن‌ها

می‌تابید؛ دخترهایم را زیبا می‌یافتم.

یاد آدرین افتادم. داشت چه می‌کرد؟

در این لحظه‌ی مشخص کجا بود؟

و یا چه کسی؟

و زندگی ما، زندگی ما چه حال و روزی داشت؟

اندیشه‌های درهم و آشفته هر دم مرا بیش‌تر در خود فرو می‌کشید.

فرسوده می‌کرد. بسیار خسته بودم. چشم‌هایم را بستم. خیال کردم دارد

می‌آید. صدای موتور ماشینش را از حیاط می‌شنیدم، کنار من می‌نشست، مرا

می‌بوسید، انگشتش را روی دهانم می‌گذاشت تا ساکت بمانم، می‌خواست

دخترها را غافلگیر کند. هنوز می‌توانم دستش را دور گردنم، بوی تنش،

صدایش، گرمایش، مهر و محبتش را حس کنم. همه چیز سر جای خودش

است.

هیچ چیز دست نخورده.

فقط کافی است چشمانم را ببندم و در فکر فرو روم.

چقدر باید بگذرد تا آدمی بوی تن کسی را که دوست داشته از یاد ببرد؟ و

چه قدر باید بگذرد تا بتوان دیگر او را دوست نداشت؟

ای کاش ساعت شنی داشتم.

آخرین باری که همدیگر را در آغوش گرفتیم، من شروع کردم، من او را

بوسیدم. در آسانسور، خیابانِ فلاندر.

او هم مخالفتی نکرد.

چرا؟ چرا گذاشت زنی که دیگر دوست نداشت او را ببوسد؟

چرا مراد را آغوش گرفت؟

تاب آماده شد. بی‌یر نیم‌نگاهی به من انداخت. رو برگرداندم. دوست نداشتم نگاهم با نگاهش تلاقی کند. سردم است، آب بینی‌ام سرازیر شده باید بروم حمام را گرم کنم.

پدر شوهرم دستمالی دور کمرش بسته بود، به او گفتم:

— چه کمکی از من برمی‌آید؟

— لوسی و ماریون خوابیده‌اند؟

— بله.

— سردشان نبود؟

— نه خیلی خوبند. بگویند من چه کار کنم...

— تو می‌توانی یک بار هم که شده بدون آن که من احساس سرشکستگی

کنم گریه کنی... خوشحال می‌شوم ببینم بی‌دلیل گریه می‌کنی. بیا، این سه تا

پیاز را خرد کن.

— به نظر شما من زیاد گریه می‌کنم؟

— بله.

سکوت

تخته را برداشتم و روبه‌روی او نشستم. چهره‌اش دوباره درهم رفت. فقط

صدای سوختن چوب‌ها شنیده می‌شد.

— چیزی که می‌خواستم بگویم این نبود...

— بله؟

— نمی‌خواستم این را بگویم، فکر نمی‌کنم تو زیاد گریه می‌کنی، فقط

وقتی گریه می‌کنی احساس عجز می‌کنم. وقتی می‌خندی خیلی

دوست‌داشتنی می‌شوی...

– نوشیدنی می خواهی؟
سر تکان دادم.

– نگفتی؟

– نه ممنون.

– چرا؟

– نمی دانم...

چند روز بود چیزی نخورده بودم، سرم از گرسنگی سبکبار شده بود، مدهوش هذیان‌های خویش، پیازها را به چابکی خُرد می کردم، چیزی نمانده بود انگشتم را ببرم، حال خودم را نمی دانستم.
– پاتریک فرندال را یادت می آمد؟

– ... نه

– چرا، چرا مطمئنم قبلاً این جا او را دیده‌ای، یادت نمی آید؟ شخصیت جالبی دارد با بازوهای سبیر...

– همانی که لوسی را می انداخت هوا، چیزی نمانده بود بچه بالا بیاورد؟
– دقیقاً.

پی بر لیوان دیگری برایم ریخت.

– بله یادم آمد.

– خیلی دوستش دارم، اغلب به یادش می افتم... عجیب است او را یکی از بهترین دوستانم می دانم با این که کاملاً او را نمی شناسم...

– دوستان صمیمی زیاد دارید؟

– چرا می پرسی؟

– همین طوری. هیچ‌گاه نشنیده‌ام درباره‌شان حرف بزیند.

پدرشوهرم مشغول حلقه کردن هویج‌ها بود. همیشه نگاه کردن به مردی

که برای نخستین بار آشپزی می کند، جالب است. طوری روش سرآشپز را در کتاب آشپزی دنبال می کند گویی نویسنده کتاب قدیسه‌ای نازک‌دل است.

– نوشته است: «هویج‌ها را به اندازه متوسط حلقه حلقه کنید» فکر می کنی

درست انجام می دهم؟

– عالی است!

می خندیدم. سرم روی شانه‌هایم سنگینی می کرد. حال خوشی داشتم.

– ممنونم... کجا بودم؟ آهان، دوستانم... در واقع سه تا دوست صمیمی

داشته‌ام... پاتریک که طی سفری به ژم با او آشنا شدم. سرریز زهد و تقوی من

در سرزمین کشیشان... نخستین سفرم بدون خانواده... پانزده سال داشتم. از

عبارات نامفهومی که این ایرلندی بلغور می کرد چیزی نمی فهمیدم، هیکلش

دوبرابر من بود. خیلی زود با هم رفیق شدیم. در خانواده‌ای بسیار کاتولیک

بزرگ شده بود، کاتولیک‌ترین مردم دنیا، من از فضای خفقان‌آور خانه بیرون

زده بودم... چون دو جوان یاغی که یکباره در شهر آسمانی ژم خود را بیرون از

زندان‌هایمان آزاد یافته بودیم... چه زیارتی!

پی یو با یادآوری آن خاطرات پشتش از خنده می لرزید.

پیازها و هویج‌ها را با تکه‌هایی از سینه مرغ درون قابلمه‌ای ریخت، بوی

خیلی خوبی داشت.

– و دوست دیگرم جان تیرون که او را می شناسی و سومی، برادرم، پل، که

هرگز او را ندیده‌ای. چون در سال ۱۹۵۶ از دنیا رفت.

– برادرتان صمیمی‌ترین دوستان بود؟

– شاید هم بیش از آن... کلوته با شناختی که از تو دارم، اگر او را می دیدی

عاشقش می شدی. پسر نازنینی بود، شوخ طبع، دلسوز دیگران، همیشه شاد

بود. نقاشی می کرد... فردا کارهای آبرنگش را نشانت می دهم، در اتاق کار من

هستند. صدای آواز همه پرندگان را بلند بود. شیطان بود ولی هیچ گاه کسی را نمی آزد. پسر نازنینی بود. واقعاً نازنین. همه او را دوست داشتند...

— علت مرگش چه بود؟

پدرشوهرم رو به من کرد.

— به هندوچین رفت. وقتی برگشت بیمار بود و تقریباً نیمه دیوانه. ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۶ به دلیل سبیل مرد.

—

— داستان‌های بعد از آن، گفتن ندارد. پدر و مادرم بعد از آن دیگر هیچ رژه‌ای را نگاه نکردند. همین طور هیچ آتش بازی مصنوعی و هیچ نمایشی را. زندگی برای آن‌ها تمام شده بود.

تکه‌های گوشت را اضافه کرد و مُدام همه را هم می زد تا طلایی شوند.

— می دانی بدتر از همه آن بود که پل خودش داوطلب خدمت شد... در آن

زمان درس می خواند و معاف بود. دانشجوی درخشان بود. می خواست در سازمان ملی جنگل‌ها کار کند. درختان و پرندگان را دوست داشت.

می توانست به هر جا می خواهد برسد. هیچ دلیلی نداشت به سربازی برود. هیچ دلیلی. مرد ملایمی بود و صلح طلب که شعرهای عاشقانه می خواند و...

— پس چرا؟

— به خاطر یک دختر، به خاطر اندوه عشقی احمقانه. مهم نیست چرا، نمی شود گفت عشق یک دختر، ماجرای پوچ و بیهوده. همین حالا که برای تو تعریف می کنم و هر بار که درباره اش فکر می کنم، از پوچی زندگی آدمیزاد دلسرد می شوم. پسری نازنین به خاطر دوشیزه‌ای بداخم به جنگ می رود، مسخره است. مانند رُمان‌های بازاری که در ایستگاه‌های قطار می خوانیم.

مناسب داستان‌های ملودرام است، داستان‌هایی از این دست!

— دختر او را دوست نداشت؟

— نه. اما پل دیوانه‌ی او بود. او را می پرستید. از دوازده سالگی با او آشنا شده بود، نامه‌هایی برایش می نوشت که فکر نکنم حتی دخترک چیزی از آن‌ها می فهمید. به جنگ رفت تا دل و جرئتش را نشان دهد. تا دخترک ببیند او چه مرد شجاعی است! یک روز پیش از رفتنش پسرک دیوانه ملتسمانه از ما خواست: «اگر از شما پرسید، آدرسم را فوراً به او ندهید، می خواهم من اوّل برایش نامه بنویسم...» و سه ماه بعد دخترک با پسر قصاب خیابان پاسی^۱ نامزد کرد.

پدرشوهرم دوازده جور ادویه متفاوت (تقریباً هرچه در کابینت بود) را به معجونش اضافه کرد.

نمی دانم آشپز کتاب اگر می دید چه حالی می شد...

— زن پسر درازی شد که روزها در اتاقک پشت مغازه پدرش استخوان گوشت‌ها را جدا می کرد. می توانی تصور کنی ما چقدر شوکه شدیم. دخترک، پُل نازنین ما را به خاطر این بی خاصیت پس زده بود. پل آن سوی دنیا بود، احتمالاً داشت به او فکر می کرد، برایش شعر می گفت، پل احمق، دخترک فقط به فکر این بود که شنبه شب‌ها با نامزد بدقواره اش بیرون برود، چون پسرک می توانست شنبه شب‌ها اتومبیل پدرش را قرض بگیرد.

یک فرگات آبی آسمانی، یادم هست... البته او حق داشت، آزاد بود هر که را می خواهد دوست داشته باشد، و نه پل را، اما پل سرشار از عشق و عاطفه بود، هیچ کاری بدون شور و حرارت برایش معنا نداشت... چه ملغمه‌ای...

— و بعد چه شد؟

— بعد، هیچ. پل برگشت. روزها در این خانه ماند تقریباً بیرون نمی رفت. طراحی می کرد، کتاب می خواند، از بی‌خوابی شکایت می کرد. خیلی رنج

می کشید، مُدام سرفه می کرد، و بعد مُرد. در بیست و یک سالگی.

— تا به حال درباره اش حرف نزده بودید...

— نه.

— چرا؟

— دوست دارم با کسانی درباره اش حرف بزنم که او را می شناختند.

آسان تر است.

از پشت صندلی بلند شدم.

— میز را می چینم. کجا دوست دارید شام بخوریم؟

— این جا، در آشپزخانه، خیلی خوب است.

نور مهتابی اضافه بود. خاموش کرد، روبه روی یکدیگر نشستیم.

— خوشمزه است.

— راست نمی گویی؟! به نظرم کمی زیادی سرخ شده، نه؟

— نه، نه، عالی است. مطمئن باشید.

— تو خیلی خوبی.

— از زُم برایم بگوید...

— از شهر؟

— نه از آن زیارت... وقتی پانزده ساله بودید چه حال و هوایی داشتید؟

— اوه... چگونه بودم؟ ابله ترین پسر دنیا. می کوشیدم از گام های بلند

فرندال عقب نمانم. روده درازی می کردم، از پاریس برایش می گفتم، از

مولن روزا، هر چیزی می گفتم حتی دروغ های شاخدار. او می خندید،

پاسخ هایی می داد که من هم به نوبه خود نمی فهمیدم و می خندیدم. وقت مان

را به این می گذرانیدم که در جوی ها، سکه پیدا کنیم و تا دختری می دیدیم

مسخره بازی درمی آوردیم. وقتی به آن دوران فکر می کنم می بینم واقعاً رفتار

رقت انگیزی داشتیم. امروز آخر آن زیارت را یادم نمی آید. بی تردید علت و

انگیزه ای داشته است، میل پنهانی به عبادت در کار بوده است، یعنی این طور

می گویند... من دیگر نمی دانم...

... اما برای من یک جور اکتیوژن گیری اساسی بود. همان چند روز زندگی مرا

تغییر داد. مزه آزادی را چشیدم. مانند... باز هم غذا برایت بریزم؟

— بله ممنون.

— البته باید بافت آن روزگار را نیز در نظر داشت... در خانواده این طور

وانمود می کردیم که ما جنگ را برده ایم. اما فضای خانه پر از تلخی بود.

نمی توانستیم با کسی معاشرت کنیم؛ همسایه ها، کسبه محل، حتی والدین

دوستانم، پدرم بی درنگ انگي به آنها می زد: خبرچین یا افشاگر، بی بندوبار یا

بیکاره. افتضاح بود. نمی توانی تصور کنی. اما باور کن چنین فضایی برای

بچه ها مسموم است... وانگهی هیچ گفتگویی بین ما رخ نمی داد... رابطه ی

پدر و فرزندی بین ما خیلی کم بود...

به هر حال یک روز از او پرسیدم: «اگر انسانیت شما این قدر بی مقدار بوده

است، چرا به خاطر آن جنگیدید؟»

— چه جوابی داد؟

— هیچ... تحقیرم کرد.

— ممنون، ممنون، دیگر نریزد کافی است!

— در آخرین بخش منطقه شش پاریس در طبقه اول خانه ای دلگیر زندگی

می کردم. خانه ی دلگیری بود... پدر و مادرم استطاعت کافی برای زندگی در

آن جا را نداشتند اما خُب می دانی نشانی منطقه شش پاریس چه وجهه ای دارد!

در آپارتمانی تنگ زندگی می کردم که نور خورشید در آن نمی تابید و مادرم

ممنوع کرده بود پنجره‌ها را باز کنیم چون ایستگاه اتوبوس درست زیر پنجره‌های ما بود: می‌ترسید پرده‌هایش سیاه شوند... اوه اوه. این نوشیدنی ناب باعث شده فعل‌ها را در وجه التزامی به کار ببرم، جالب است! آن‌جا خیلی آزرده بودم و حوصله‌ام سر می‌رفت. خیلی جوان بودم، خانه عوض کردن بی‌دربی پدر و مادرم آزارم می‌داد.

مادرم زیاد از خانه بیرون می‌رفت. رو به آسمان می‌کرد و می‌گفت: «باید به کلیسا بروم». در عبادت افراط می‌کرد، از حماقت برخی زن‌های عابد و زاهد که از هر گوشه و کناری پیدا می‌کرد خشمگین می‌شد، دستکش‌هایش را در می‌آورد، آن‌ها را روی کنسول ورودی خانه پرتاب می‌کرد. وقتی پیش‌بندش را می‌دادیم، آه می‌کشید. دور خودش می‌چرخید، پرچانگی می‌کرد، دروغ می‌گفت و گاهی خود نیز سردرگم می‌شد. پل اسمش را گذاشته بود سارا برنادت؛ پدرم در چنین مواقعی همچنان به خواندن روزنامه مورد علاقه‌اش فیگارو ادامه می‌داد و کوچک‌ترین حرفی نمی‌زد...

— سبب زمینی می‌خواهی؟

— نه، ممنون.

— به صورت نیمه وقت در مؤسسه جانسون دوسالی پانسیون شدم. هم خودم، گرفته و مغموم بودم، هم اتاقم. داستان‌های حماسی می‌خواندم همین‌طور ماجراجویانه. هر پنج‌شنبه با پسرهای مورتولیه تنیس بازی می‌کردم. پسر بسیار سربه‌راهی بودم. بی هیچ شور و اشتیاقی. آرزویم این بود بتوانم سوار آسانسور شوم و به طبقه ششم بروم تا... از انفاع می‌ترسیدم، به نظر تو رفتن به طبقه ششم نوعی ماجراجویی است! چه هالویی بودم، باور کن...

متظر پاتریک فرندال بودم

متظر پاپ بودم!

پدرشوهرم بلند شد تا شومینه را روشن کند.

— بالاخره... نمی‌شود گفت انقلابی درونم رخ داد... نوعی زنگ تفریح بود. همیشه فکر می‌کردم... چطور بگویم... فکر می‌کردم یک روز رها می‌شوم. هرگز چنین نشد. هرگز. من همان پسرک بسیار عاقل و عبوس باقی ماندم. راستی چرا این چیزها را برای تو تعریف می‌کنم؟ چرا یکهو اینطور پرچانه شدم؟

— من از شما خواستم بگویید...

— خوب این که دلیل نمی‌شود! از خاطرات تلخ و شیرین و غریب من حوصله‌ات سر نمی‌رود؟

— نه، نه، برعکس، خیلی دوست دارم.



صبح روز بعد، روی میز آشپزخانه یادداشتی برایم گذاشته بود: «به دفتر می‌روم و برمی‌گردم» قهوه داغ بود و شومینه پُر هیزم.

چرا از رفتنش چیزی به من نگفت؟

چه مرد عجیبی... مانند ماهی... که از میان دستان شما سر می‌خورد...

یک فنجان بزرگ قهوه ریختم و ایستاده نوشیدم، شانهم را به پنجره آشپزخانه تکیه دادم. سینه‌سرخ‌ها را تماشا می‌کردم که اطراف کپه‌ی ذرت‌کوره‌ای که دخترها دیروز روی نیمکت گذاشته بودند. لوله‌ای به پا کرده بودند.

آفتاب خسته زمستان به زحمت از بالای پرچین دیده می‌شد. منتظر بودم دخترها بیدار شوند. خانه بسیار ساکت بود.

هوس سیگار کردم. ابلهانه بود سال‌ها بود سیگار نمی‌کشیدم. بله اما حالا دلم می‌خواست، زندگی همین است... اراده راسخ‌تان را در ترک سیگار تحسین می‌کنید و بعد یک صبح سرد زمستان تصمیم می‌گیرید چهار کیلومتر پیاده بروید تا یک پاکت سیگار بخرید، مردی را دوست دارید، از او دو بچه دارید و یک صبح زمستانی، درمی‌یابید که او خواهد رفت چون زن دیگری را دوست دارد.

باید اضافه کرد این مرد شرمنده است، که اشتباه کرده است.

چون پشت تلفن گفت: «مرا ببخش، می‌دانم اشتباه می‌کنم.»
اما خواهش می‌کنم...

من یک حباب صابون هستم. شاید از آن هم فناپذیرتر.

بیرون باد می‌وزد، بیرون می‌روم تا پاکت ذرت بچه‌ها را جایی امن بگذارم.

با دخترها تلویزیون نگاه می‌کنم. از پا درآمده‌ام. قهرمان‌های کارتون‌های مورد علاقه آن‌ها به نظرم پوچ و اغواکننده می‌آیند. لوسی عصبانی می‌شود. سرش را تکان می‌دهد، از من خواهش می‌کند سروصدا نکنم. دوست دارم درباره‌ی کندی^۱ با او حرف بزنم. من وقتی کوچک بودم عاشق کندی بودم. کندی هیچ وقت درباره پول حرف نمی‌زد. فقط از عشق می‌گفت. اما ساکت می‌شوم. آیا آن قهرمان دوران کودکی از من یک کندی بی‌مقدار ساخته است...

باد بیش از پیش بر شیشه می‌زند. از رفتن به دهکده منصرف می‌شوم.

بعد از ظهر را در انباری می‌گذرانیم. دخترها لباس‌ها را زیر و رو می‌کنند، می‌پوشند و درمی‌آورند. لوسی بادبزی را مقابل صورت خواهرش تکان می‌دهد:

— خیلی گرم‌تان است خانم کتس؟

خانم کتس نمی‌تواند تکان بخورد از بس کلاه روی سرش گذاشته است. به دفتر کار قدیمی می‌رویم. لوسی می‌گوید باید آن را از نو رنگ کرد.

می‌پرسم:

— حتماً صورتی؟

— چطور حدس زدی؟

— من خیلی زرنگم.

۱. شخصیت کارتونی قدیمی

تلفن زنگ می خورد. لوسی جواب می دهد.

آخر مکالمه، می شنوم که می پرسد:

— حالا می خواهی یا مامان حرف بزنی؟

کمی بعد گوشی تلفن را می گذارد. دیگر پیش ما نمی آید. همچنان اثاث تختخواب قدیمی بچه را با ماریون خالی می کنیم.

لوسی را در آشپزخانه پیدا می کنم. چانه اش را به میز تکیه داده. کنارش می نشینم.

به همدیگر نگاه می کنیم.

— ممکن است روزی تو و بابا دوباره عاشق هم شوید؟

— نه.

— مطمئن هستی؟

— بله.

— به هر حال، خودم این را می دانستم...

بلند شد و اضافه کرد:

— می دانی چه چیز دیگری می خواستم به تو بگویم؟

— نه چه چیزی؟

— این که پرنده ها، همه چیز را خورده اند.

— راستی؟ مطمئنتی؟

— بله، بیابین...

میز را دور زد و دستم را گرفت.

شب ابریشمی پوشیده بود، با دامنی بید خورده، لباس مخصوص خودش "You're a Barbie girl!" در پوتین های مادرِ مادرِ بزرگ جا مانده بود. دست بزرگ من، دست یک مادر، در دست کوچک او بود. درخت های باغ را نگاه می کردیم که زیر باد خم می شدند و احتمالاً هر دو به یک چیز فکر می کردیم...

حمام آن قدر سرد است که نمی توانم شانه هایم را از آب بیرون بیاورم.
لوسی به موهای ما شامپو زده و انواع و اقسام مدل موهای عجیب و غریب را
روی موهای ما امتحان می کند...

«نگاه کن مامان! روی سرت شاخ داری!»

خودم می دانستم.

خیلی جالب نبود اما خنده ام گرفت.

– چرا می خندی؟

– چون احمقم.

– چرا احمقی؟

خودمان را هرطور که می شد با تکان دادن، ادای رقص درآوردن خشک
کردیم.

بلوز خواب، جوراب، کفش، پلوور، پیراهن بلند خواب، و باز هم ژاکت.
دخترکانم پایین رفتند تا سوپ شان را بخورند. جریان برق قطع شد، بابار^۱
با آسانسور اسباب بازی باری اش بازی می کرد و ماریون با چشمان از حدقه
درآمده او را نگاه می کرد.
ماریون زد زیر گریه.

۱. به دلیل علاقه مفرط لوسی به عروسک های باری، مادر به کنایه به او می گوید بابار.

— صبر کنید، الان چراغ را روشن می‌کنم.

— لعنتی!...

— بس کن دختر باری، خواهرت را به گریه می‌اندازی.

— به من نگو دختر باری!

— پس بس کن.

نه فیوز پریده بود و نه اتصالی کرده بود. کرکره‌ها به هم می‌خوردند، درها تکان می‌خوردند و همه‌ی خانه در تاریکی فرو رفته بود. خواهران روحانی برای مادعا کنید.

از خودم پرسیدم بی‌یرکی برمی‌گردد.

تشک دخترها را آوردم آشپزخانه. بدون رادیاتور خوابیدن در آن بالا امکان نداشت. آن‌ها به هیجان آمده بودند. میز را هل دادیم و رختخواب باشکوه آن‌ها را کنار شومینه پهن کردیم.

من بین آن دو خوابیدم.

— بابا؟ داستان‌ت را تمام نکردی...

— هیس، ماریون، هیس! رو به رویت را نگاه کن، به آتش شومینه. آتش داستان‌ها برایت خواهد گفت...

— بله اما...

— هیس...

بلافاصله خواب‌شان برد.

به صداهای خانه گوش می‌دادم. بینی‌ام می‌خارید. چشمانم را می‌مالیدم تا گریه نکنم.

با خودم فکر می‌کردم زندگی من مانند این رختخواب است. نامطمئن، موقتی، معوق.

در کمین لحظه‌ای بودم که خانه از نظرم ناپدید شود.

فکر می‌کردم در فضا رها شده‌ام.

مسخره است، عبارات از عهده بیان واقعیات بر نمی‌آیند. باید خیلی ترسیده باشی تا معنای عبارت «عرق‌های سرد» را بفهمی یا خیلی مضطرب بوده باشی تا بفهمی «شکم‌گره خورده» واقعاً یعنی چه؟ نه؟

«رها شده» نیز همین‌طور. چه عبارت بی‌نظیری، چه کسی نخستین بار آن را به کار برد؟

رها کردن طناب‌ها.

ترک کردن یک زن خوب.

اوج گرفتن، بال‌های پلیکانی خود را گشودن و در اقلیمی دیگر فرود آمدن.

نه، واقعاً، نمی‌توان دقیق گفت...

من افتضاح می‌شوم، نشانه‌ی خوبی است. چند هفته دیگر بگذرد حسابی زشت می‌شوم.

زیرا دام واقعی این است که واقعاً باور کنی با طناب بسته شده بودی. آدمی تصمیم‌هایی می‌گیرد، مسئولیت‌هایی می‌پذیرد و سپس چند خطری هم می‌کند. خانه می‌خرد، نوزادان را در اتاق خواب‌های صورتی می‌خواباند و هر شب در آغوش هم‌بسترش به خواب می‌رود.

آدمی از این همه به شگفت می‌آید... قبلاً چگونه توضیح می‌دادیم؟ این یکی بودن را؟ بله، همین را می‌گفتیم وقتی خوشبخت بودیم. یا وقتی کم‌تر بدبخت بودیم...

دام دیگر که تو را به سوی خود می‌کشد این است که فکر کنی حق داری خوشبخت باشی.

چه قدر ساده لوح هستیم. خیلی ابله هستیم اگر باور کنیم ثانیه‌ای می‌توانیم

بر گذر زندگیمان مسلط شویم. جریان زندگی ما، از ما می‌گریزد، اما این اهمیتی ندارد.

فایده‌ی چندانی ندارد...

بہتر آن است که از واقعیت این گذر آگاہ باشیم.

«اما» چه وقت؟

اما

مثلاً پیش از آن که اتفاق خواب بچه‌ها را رنگ صورتی بزنیم...

حق با پی بر است، چرا باید ضعف‌مان را نشان دهیم؟

برای پذیرفتن؟

مادربزرگم می‌گفت در آن دوران غذاهای خوشمزه، شوهرهای مهربان را به خانه می‌کشاند.

– مامان بزرگ من سر در نمی‌آورم، سر در نمی‌آورم... آشپزی بلد نیستم و هیچ‌گاه دوست ندارم کسی را به زور به خانه بکشانم.

– خوب آفرین دخترکم! باید بنوشیم و جسارتت را جشن بگیریم.

قطره‌ای اشک و بعد به خواب می‌روم.

روز بعد به نظرم خیلی طولانی آمد.

به گشت و گذار رفتیم. در مرکز اسب‌سواری به اسب‌ها نان دادیم و زمان

زیادی در کنار اسب‌ها ماندیم.

ماریون بر پشت یک اسب پونی سوار شد. لوسی دلش نخواست.

احساس می‌کردم باری بسیار سنگین بر دو شم سنگینی می‌کند.

شب، شب نمایش بچه‌ها بود. هر روز در خانه‌ام شاهد نمایش هستم.

برنامه‌ی این شب: دخترکوچولویی که نمی‌خواست فرار کند. خیلی به خود

زحمت دادند تا مرا سرگرم کنند.

خوب خوابیده‌ام.

صبح روز بعد دیگر دل و دماغی نداشتم. هوا خیلی سرد بود.

دخترها بی‌وقفه نق می‌کردند.

سعی کردم ادای آدم‌های ماقبل تاریخ را درآورم تا سرگرم‌شان کنم.

– نگاه کنید آدم‌های ما قبل تاریخ چگونه شیرکاکائو برای خودشان

درست می‌کردند. قابلمه شیر را روی اجاق گاز می‌گذاشتند، بله، دقیقاً همین

طوری... و نان تُست‌شان؟ خیلی ساده، تکه نان را روی گریل می‌گذاشتند،

بالای شعله‌ها می‌گرفتند، مراقب باشید البته! خیلی طول نکشد وگرنه نان می‌سوزد و زغال می‌شود. چه کسی دوست دارد بازی آدم‌های ماقبل تاریخ را با من بازی کند؟

هر کدام به سویی رفتند، گرسنه نبودند. آن‌چه دلشان می‌خواست تلویزیون مزخرفشان بود. دستم را سوزاندم. ماریون که صدای جیغ مرا شنید گریه کرد و لوسی کاسه شیرش را روی کاناپه برگرداند.

روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. فکر می‌کردم کاش می‌توانستم بیج سرم را از گردنم جدا کنم. آن را روی زمین بگذارم. شوت محکمی به آن بزنم تا آن‌جا که ممکن است دور و دورتر برود.

آن قدر دور که دیگر نتوان پیدایش کرد.

اما من حتی شوت زدن بلد نیستم.

حتماً سرم همان کنار می‌افتد.

در آن لحظه پی‌یر رسید.

متأسف بود، توضیح داد که نتوانسته با من تماس بگیرد چون خط‌ها قطع شده بود، یک پاکت کرواسان داغ برای دخترها آورده بود.

دخترها می‌خندیدند. ماریون دست پدر بزرگش را گرفت و لوسی به او پیشنهاد داد برایش یک قهوه ماقبل تاریخی درست کند.

— قهوه ما قبل تاریخی؟ بله با کمال میل دلبرکم.

اشک در چشمانم حلقه زده بود.

دستش را روی زانویم گذاشت.

— کلونه... خوبی؟

دوست داشتم بگویم، نه، اصلاً خوب نیستم، اما آن قدر از دیدنش

خوشحال بودم که نگفتم.

— نانوائی برق دارد، پس مشکلی منطقی نیست. می‌روم از نزدیک نگاهی به موتورخانه بیندازم... نگاه کنید دخترها چه هوای خوبی است! لباس بپوشید می‌رویم قارچ بچینیم، با بارانی که دیروز باریده، سبدمان پر از قارچ خواهد شد!

منظور از «دخترها» من هم بودم... خنده‌کنان از پله‌ها بالا رفتم. چه قدر خوب است آدم هشت ساله باشد.

تا «آسیاب شیطان»^۱ پیاده رفتیم. بنایی حزن‌انگیز که از قدیم نسل‌های متفاوتی از کودکان را شاد کرده است.

پی‌یر به دخترها سوراخ‌های روی دیوار را نشان داد:

— آن‌جا ضربه‌ی یک شاخ است... و آن‌ها ردپای سم‌ها...

— چرا با سم‌هایش به دیوار ضربه زده؟

— آه... داستانش طولانی است...

— چون آن روز خیلی عصبانی بوده؟

— چون زندانی‌اش فرار کرده بوده.

— زندانی‌اش چه کسی بوده؟

— دختر قناد.

— دختر خانم پکر؟

— نه، دختر او نه، مادر مادرِ مادر بزرگ او.

— آه؟

من به دخترها نشان دادم چگونه می‌توانند با گوشت میوه‌ی بلوط‌ها غذای

مختصری درست کنند. یک آشیانه‌ی خالی پرندۀ پیدا کردیم. سنگریزه، میوه‌ی کاج، گل‌های زرد جنگلی چیدیم و شاخه‌های درخت فندق را شکستیم. لوسی برای عروسک‌هایش خزه جمع کرد و ماریون از شانه پدر بزرگش پایین نمی‌آمد!

در راه بازگشت، صدای آواز توکایی را شنیدیم و صدای متفکرانه‌ی دختر کوچولویی که می‌پرسید:

— اما چرا او مادر بزرگ خانم پکر را زندانی کرده بود، این شیطان بدجنس؟

— خودت نمی‌توانی حدس بزنی؟

— نه.

— چون خیلی شکمو بود!

ماریون با چوب به سرخس‌ها می‌زد تا هیولا را فراری دهد.

و من، من به چه می‌توانم چوب بزنم؟



کلونه؟

— بله.

— می‌خواستم به تو بگویم... امیدوارم... خوب می‌خواستم... بله همین است، می‌خواستم... می‌خواستم تو به این خانه بیایی چون... می‌دانم خیلی این خانه را دوست داری... کارهای زیادی این جا کرده‌ای... در اتاق خواب‌ها... باغ... پیش از تو باغی وجود نداشت، می‌دانی؟ به من قول بده بیایی این جا. با دخترها یا بدون آن‌ها...

به سوی او برگشتم.

— نه پی‌یر. خوب می‌دانید که پاسخ من منفی است.

— و باغچه رزتو؟ قبلاً اسمش چه بود؟ بوته‌ی رُزی که سال گذشته کاشتی...

— پری‌بالِ آسیمه‌سر کوهسار...

— بله همان، خیلی دوستش داشتی...

— نه بیش‌تر نامش را دوست داشتم. گوش کنید... یادآوری این خاطرات برایم سخت است.

— ببخشید، ببخشید...

— اما شما؟ شما از آن مراقبت نمی‌کنید؟

— البته! پری‌بالِ آسیمه‌سر کوهسار، چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟

کمی معذب بود.

جنگل های دنیا را ببیند، همه کشورها را، به آفریقا و روسیه برود و بعد بیاید این جا و آن چه را دیده برای ما تعریف کند.
پی برگوش می داد و به آرامی سر تکان می داد تا مارسل ترغیب شود بیش تر و بیش تر بگوید.

خانم مارسل بلند شد. وقتی برگشت یک دفترچه نقاشی آورد.
- این را پل کوچولو، خب می گویم کوچولو چون در آن زمان خیلی کوچک بود، برای تشکر از میوه هایی که به او دادم، به من داد. نگاه کنید طرح سگ من است.
همان طور که طرح ها را ورق می زد، شکل و شمایل بانمک سگ کوچولو دوست داشتنی تر به نظر می رسید و گویی از سگ های معمولی، کمی سگ تر بود، حیوانی که ناغافل مرده بود.

پرسیدم:

- اسمش چه بود؟

- اسم نداشت، اما همیشه می گفتیم «حالا کجاست؟» چون همیشه همه جا حاضر بود... به خاطر همین مُرد... آه چه قدر دوستش داشتم... خیلی زیاد، خیلی... پس از مدت ها نخستین بار است که این طرح ها را دوباره نگاه می کنم. عادت ندارم گذشته را مرور کنم، انگار احساس مرگ به من هجوم می آورد... طرح ها عالی بودند... «حالا کجاست؟» سگ کوچکی از نژاد انگلیسی. بلوطی رنگ، با سیل های پرپشت مشکی و ابروهای ژولیده.

- تیر خورد... شکارچیان قاچاقی اشتباهی به او تیر زدند... احمق ها...

بلند شدم، باید پیش از آن که شب به تمامی سیطره می افکند می رفتیم.



در راه بازگشت، مارسل پیو را دیدیم، از شهر می آمد... با دو چرخه اش بدجوری زیک زاک می رفت. با چه معجزه ای موفق شد بدون آن که زمین بخورد، از سرعتش بکاهد و نگه دارد. هیچ گاه نخواهیم دانست. لوسی را پشت رکابش سوار کرد و به ما پیشنهاد داد شب سری به آن ها بزنیم.
خانم مارسل دخترها را از سر تا پا بوسید و با یک پاکت شکلات آن ها را روبه روی تلویزیون نشاند. «مامان، خانم مارسل ماهواره دارد، متوجهی مامان، یک کانال پر از کارتون!»
هوریا.

رفتن به آخر دنیا، عبور از بلندی ها، پرچین ها، گودال ها، دماغ خود را گرفتن، از حیاط مارسل پیر عبور کردن، برنامه های تلویزیونی نگاه کردن و توت فرنگی خوردن!

گاهی اوقات زندگی عالی است...

توفان، گاوهای دیوانه، اروپا، شکار، مرگ، مردگان...

یک آن پی بر پرسید:

- مارسل، برادر مرا یادتان می آید؟

- کی؟ پل را می گویی؟ فکر می کنم خوب آن پسرک شلخته را به یاد دارم...

مرا با سوت کوچکش دیوانه می کرد. باعث می شد هر بار به شکار فکر کنم! مرا به فکر پرنده هایی می انداخت که حتی دوروبر ما زندگی نمی کنند! چه دیوانه ای بود! با صدای سوت های گوناگونش سگ ها نیز خل و چل می شدند! آه، بله، یادم می آید! پسر خوبی بود... اغلب با پدرت به جنگل می آمد.

دوست داشت همه چیز را نشان دهیم، همه چیز را برایش توضیح دهیم... آه که چه سئوالاتی می پرسید! می گفت می خواهد درس بخواند تا بتواند درباره جنگل ها مطالعه کند. یادم می آید پدرت جواب می داد، اما تو احتیاجی به درس خواندن در این باره نداری پس! معلم هایت بیش از من چه چیزی می تواند یادت بدهند؟ جواب نمی داد می گفت هدفش این است همه

— برادر من به دلیل باران مرد، چون بیش از حد زیر باران او را سر خدمت گذاشته بودند، متوجه‌ای؟

هیچ پاسخی ندادم، حواسم به این بود که پام در گودال‌های آب فرو نرود.

دخترها بدون شام خوابیدند. خیلی آب‌نبات و شکلات خورده بودند. بابار خانم پیر را ترک کرده است. او تنها می‌ماند. گریه می‌کند، از خود می‌پرسد: «کی دوباره بابار کوچکم را می‌بینم؟»

پی‌یر هم غمزه است. مدت زیادی در اتاق ماند. شاید دنبال نقاشی‌های برادرش می‌گشت. من شام را آماده کردم. اسپاگتی با مایع از پیش آماده‌ی سوزان.

تصمیم گرفتیم صبح روز بعد برگردیم. بنابراین آخرین باری است که در این آشپزخانه به این سو و آن سو می‌روم. این آشپزخانه را دوست داشتم. خمیرها را در آب جوش می‌انداختم و به عاطفه‌ی دروغینم بد و بیراه می‌گفتم. «این آشپزخانه را خیلی دوست داشتم... ای بابا، آشپزخانه دیگری پیدا کن زَنک، با خودم با خشونت رفتار می‌کردم، درحالی که چشمانم پر از اشک شده بود، احمقانه است.

پی‌یر یک نقاشی آبرنگ کوچک روی میز گذاشت. طرح زنی از پشت که در حال خواندن بود.

روی نیمکتی در باغ نشسته بود. سرش کمی خم بود. شاید هم نمی‌خواند، شاید به خواب رفته بود یا در رؤیاهایش غرق بود. می‌شد خانه را بازشناخت. پله‌های درگاه، پنجره‌های کرکره‌ای مدور، و

پیچک سفید.

— مادرم است.

— نامش چه بود؟

— آلیس.

— ...

— این نقاشی مال تو باشد.

می خواستم اعتراض کنم، ولی او چشم هایش را درشت کرد و انگشتش را به نشانه‌ی هیس روی دهانش گذاشت. بی‌یر دیپل مردی است که دوست ندارد با او مخالفت کنند.

— همیشه باید از شما اطاعت کرد، این طور نیست؟

گوشش با من نبود.

— آیا تا به حال کسی جرئت کرده با شما مخالفت کند؟

این را گفتم و نقاشی پل را روی شومینه گذاشتم.

— نه هیچ کس، در همه زندگیم، هیچ کس.

زبانم را قورت دادم.

به میز تکیه داده بود تا دوباره بلند شود.

— خوب... دوست داری چه بنوشی کلونه؟

— چیزی که خوشحالم کند.

✱

از قفسه دو بطری درآورد، طوری آن‌ها را نگه داشته بود انگار دو نوزاد تازه متولد شده بودند.

— شاتو شس - اسپلین^۱، این‌ها مناسب حال ما هستند... کاملاً همین‌ها را

می خواهیم. دو تا آوردم، یکی برای تو، یکی برای خودم.

— شما دیوانه‌اید! باید در موقعیت بهتری این‌ها را می‌آوردید.

— چه موقعیتی بهتر از این؟

صندلی‌اش را نزدیک شومینه بُرد.

— چه موقعیتی نمی‌دانم... مهم‌تر از من... از ما... از امشب.

بازوهایش را دور خودش حلقه کرد تا نوشیدنی عزیزش را گرم کند.

— اما کلونه ما الان در بهترین موقعیت هستیم. مادر باشکوه‌ترین زمان دنیا

قرار داریم. از وقتی بچه بوده‌ام در این آشپزخانه می‌پلکیدم، هزاران غذای

خوشمزه در این آشپزخانه یاد گرفته‌ام، باور کن می‌توانم موقعیت‌های

استثنایی را تشخیص دهم!

این لحن از خودراضی، چه مصیبتی.

پشتش را کرد و بی آن‌که تکانی بخورد به آتش نگاه کرد.

— کلونه، من دوست ندارم تو بروی...

خمیرهای اسپاگنی را در آبجکان ریختم و پیش‌بند را به کناری انداختم.

— شما مرا ناراحت می‌کنید. هر چیزی می‌خواهید می‌گویید. فقط به

خودتان فکر می‌کنید. باید بگویم شما خسته‌کننده هستید. «نمی‌خواهم

بروی» اما چرا چنین چیز احمقانه‌ای از من می‌خواهید؟ باید به یادتان بیاورم

که این من نیستم که می‌روم... شما پسری دارید، یادتان می‌آید؟ یک پسر

بزرگ، و اوست که رفته است. او! متوجه نیستید؟ خیلی احمقانه است.

صبر کنید، برایتان تعریف می‌کنم، داستان جالبی است. خوب کی بود؟ چه

اهمیتی دارد؟ آدرین، آدرین نازنین چمدان‌هایش را آن روز بست. خودتان را

۱. شاتو شس - اسپلین نوعی نوشیدنی

جای من بگذارید، شوکه شدم. آه بله، چون به شما نگفتم اما گویا من زن این مرد بودم. می دانید، زن، همسر، موجود پر جنب و جوشی که همه جا می بریم و وقتی او را می بوسیم لبخند می زند. پس، من غافلگیر شدم، می توانید تصور کنید... چمدان‌ها مقابل آسانسور آپارتمان مان و آدرین شکوه کنان ساعت مچی اش را نگاه می کرد. شکوه می کرد چون خیلی مضطرب بود، بزغاله‌ی بیچاره! آسانسور، چمدان‌ها، بجنب عزیزم، هواپیما، چه دردسری! آه، بله، نباید از هواپیما جا می ماند، معشوقه‌اش منتظر بود! می دانید، معشوقه، زن جوان بی صبری که کمی روی اعصاب شما می رود: زمانی برای دعوی زناشویی نمانده بود. به علاوه مشاجرات خانوادگی برای دیپل‌ها پیش پا افتاده است... شما تا حالا متوجه نشده‌اید؟ بحران‌ها، بگو مگوها، برآشفتن‌ها، مبتذل است، این طور نیست؟ آه، بله مبتذل است. برای دیپل‌ها، هرگز توضیح نده، هرگز شکایت نکن، خیلی زود تمامش کن. با کلاس باش.

— کلوئه، بس کن دیگر زود تمامش کن!

گریه کردم.

— اما آیا می شنوید؟ وقتی با شما حرف می زنم، می شنوید؟! پی‌یر، من یک سگ نیستم. من سگ شما نیستم، خدای من! گذاشتم برود بی آن‌که چشم‌هایش را از کاسه درآورم، در را به آرامی بستم و حالا این جا هستم، روبه روی شما، روبه روی بچه‌هایم. اطمینان می‌دهم تمام ماجرا همین بود. اطمینان می‌دهم، شما متوجه می‌شوید؟ معنای این کلمه را می‌دانید؟ چه کسی صدای بی‌صدای ناامیدی مرا شنید؟ پس حالا با مخالفت‌های بی‌اهمیت‌تان به من رحم نکنید... شما نمی‌خواهید من بروم... اوه نگویید... من مجبورم از شما اطاعت نکنم... اوه چه قدر افسوس می‌خوردم... چه قدر من...

مشت‌های مرا گرفت و با تمام نیرو فشرد. بازوهایم را بی‌حرکت نگه داشت.

— رهایم کنید! ناراحت می‌کنید! همه شما در این خانواده مرا آزار می‌دهید!

پی‌یر رهایم کنید. کمی آغوشش را باز کرد، طوری که سرم روی شانهاش افتاد.

— همه شما مرا عذاب می‌دهید.

یادم نمی‌آید چه قدر بر شانهاش گریه کردم، احتمالاً معذبش کرده بودم، او که هرگز کسی را در آغوش نمی‌گرفت، گریه می‌کردم و گه‌گاهی هم به یاد اسپاگتی‌هایم می‌افتادم که اگر از هم جدایشان نمی‌کردم غیرقابل خوردن می‌شدند. پی‌یر گفت: «گریه کن، گریه کن...» گفت: «من از تو معذرت می‌خواهم» حتی گفت: «من هم به اندازه تو غمگین هستم...» دیگر نمی‌دانست با دست‌هایش چه کند.

سرانجام مرا رها کرد تا میز شام را بچیند.

- بهتری کلونه؟

اعتنایی نکردم.

لبخند کمرنگی زدم:

- بله بهترم.

- تو دختر خوبی هستی.

- بله، خوب، محکم، شجاع... دیگر چه؟

- جذاب.

- آه، بله فراموش کرده بودم جذاب.

- اما بی انصاف...

...

- تو بی انصافی مگر نه؟

...

- فکر می کنی جز خودم کسی را دوست ندارم؟

- بله.

- پس بی انصاف نیستی. کودنی.

نگاهش کردم.

- بله می دانستم کودنم.

- فکر می کنی من یک احمق پیر هستم؟

— بله.

سرم را تکان دادم. آدم بدی نبودم، بدبخت بودم.

پی بر آه کشید.

— چرا من یک احمق پیرم؟

— چون هیچ کس را دوست ندارید. هیچ گاه خودتان را تسلیم احساساتان

نمی کنید. انگار هیچ گاه این جا نیستید؛ یعنی در میان ما. هرگز در گفتگوها و

شوخی ها شرکت نمی کنید، همین طور در میهمانی های مبتذل مان. چون

لطیف نیستید، چون همیشه ساکت هستید و این سکوت شما شبیه نوعی

تحقیر است. چون...

— کافی است، کافی است، متوجه شدم، ممنون.

— مرا ببخشید، به پرسش شما جواب می دهم، شما پرسیدید چرا یک

احمق پیر هستید، من فقط جواب دادم. با این همه احساس نمی کنم آن قدرها

هم پیر باشید...

— ممنون.

— خواهش می کنم.

دندان هایم را نشانش دادم برای این که مهربانانه لبخند زده باشم.

— اما اگر من همان گونه هستم که تو می گویی، چرا تو را آوردم این جا؟ چرا

این همه وقت را با شما می گذرانم...

— چون خودتان خوب می دانید...

— چه چیزی را؟

— به دلیل حس غروری که به شما می دهد. این لوندی خانواده های اصیل.

هفت سال است میان دست و پای شما هستم، نخستین بار است که به من

توجه نشان می دهید... به شما می گویم چه فکر می کنم. به نظرم شما نه دلسوز

هستید نه خیرخواه. من روشن بین هستم. پسر شما حماقتی کرده و شما،

پشتش را گرفته اید، کثافت او را پاک می کنید. سعی دارید مانع رسوایی شوید.

تا آن جا که می توانید سعی خواهید کرد گندی را که زده پاک کنید.

چون از گندزدن خوشتان نمی آید، درست است پی بر؟ نه اصلاً خوشتان

نمی آمد...

الان برایتان می گویم. فکر می کنم مرا این جا آورده اید برای حفظ ظاهر. پسر

کوچولو قاطی کرده، دندان ها را به هم می فشارید و ترتیب کارها را می دهید.

کسی حق ندارد توضیح و تفسیری بخواهد. سابقاً هم این جا می آمدید، هنگام

بذرافشانی این تکه زمین گه زده و در اتاقی در طویله می خوابیدید، امروز

عروس تان را برای هواخوری آورده اید. منتظر روزی هستم که لحن

تأسف باری به خود بگیرید و به من اعلام کنید از نظر مالی می توانم روی شما

حساب کنم. بله دیر یا زود این جمله را خواهم شنید. کمی خود را در بن بست

می یابید، این طور نیست؟ دختر گنده ای مانند من؟! گندزدایی از دختر گنده ای

مثل من، دشوارتر از سم زدایی از مزرعه چغندر است...

بلند شد.

— بله، درست است... تو احمقی. به چه اکتشاف موحشی دست یافته ای...

بیا، بشقاب را بده به من.

او پشت من بود.

— آن قدر مرا می رنجانی که از تصور خودت هم خارج است. حتی بیش از

آن؛ حاضری خون مرا بریزی. اما مطمئن باش، به دل نمی گیرم، همه این ها را

به حساب حال و روزت می گذارم...

بشقاب پر از غذای داغ را روبه رویم گذاشت.

— اما یک چیز، به هر حال، نمی توانم بگذارم یک چیز را همین طوری

بگویی، فقط یک چیز...

نگاهی به او انداختم:

— چه چیز؟

— لطفاً درباره چغندرها حرفی نزن. اگر توانستی تا کیلومترها مزرعه چغندری مانند مزرعه من این اطراف پیدا کنی.

از خودش راضی بود و پراز شیطنت.

— خوب است، حسرت می خورید که به خوبی من آشپزی بلد نیستند؟

— آشپزی بله، اما... ممنونم... اشتهايم را کور کردی...

— نه؟!

— نه.

— مرا ترساندید!

— باید خزعبلات بیش تری می گفتم تا مرا از مزه کردن این خمیرهای

بی نظیر منصرف کنی...

چنگالش را در بشقابش فرو کرد و توده‌ای اسپاگتی شفته شده برداشت...

— به به، باید بگویند به به!...

خندیدم.

— وقتی می خندی خوشحال می شوم.

مدت زیادی همان طور ساکت ماندم.

— شما عصبانی هستید؟

— نه، عصبانی نه، بیش تر مرددم...

— متأسفم.

— می دانی، احساس می کنم در وضعیتی در هم و آشفته گیر افتاده‌ایم. یک

جور گره بزرگ...

— من می خواستم...

— ساکت باش، ساکت شو. بگذار من حرف بزنم. باید همین الان من همه

چیز را روشن کنم. خیلی مهم است. نمی دانم می توانی حرف‌هایم را بفهمی یا

نه اما باید گوش کنی. باید از جایی شروع کنم، اما از کجا؟ نمی دانم. نمی دانم از

چه چیز و از کجا شروع کنم. خدای من، بسیار پیچیده است... اگر بدتر شود،

ممکن است گره ما کورتر شود. آن قدر کور که دیگر هیچ کاری نتوان کرد و تو درمانده‌تر از پیش خواهی شد. چون می دانی، کلونه، زندگی من مانند این مشت گره شده است.

این جا هستم، روبه روی تو، در این آشپزخانه، شصت و پنج سال دارم. شبیه

هیچ کس نیستم. همان احمقی هستم که چندی پیش گفتم، هیچ چیز

نفهمیده‌ام، هرگز بیش از شش طبقه بالا نرفته‌ام. از سایه‌ام می ترسیدم و حالا

من، و من رویارو با ایده‌ی مرگ... روزی خواهم مرد... نه خواهش می کنم،

حرفم را قطع نکن... دست کم الان نه. بگذار این مشت گره شده را باز کنم.

کمی باز کنم.

برای خودمان نوشیدنی ریختم.

— از غیرمنصفانه‌ترین بخش داستان، بی رحمانه‌ترین سطرش شروع

می کنم... یعنی تو...

بیش تر به صندلی تکیه داد.

— اولین باری که تو را دیدم، کاملاً هیجان زده بودی. یاد می آید، تحت

تأثیر قرار گرفتم. هنوز هم تو را در قاب این در به یاد می آورم... آدرین همراه

تو بود، دستت را به سوی من دراز کردی، دستی که از سرما کاملاً مچاله شده

بود. نمی توانستی به من سلام کنی، نمی توانستی حرف بزنی، پس من بازویت

را فشردم به نشانه خوشامدگویی، و هنوز نشانه‌های سفیدی که انگشتان من

روی بازوی تو به جا گذاشته است را می بینم.

آدرین به سوزان که خیلی پریشان بود خنده کنان جواب داده بود: «می خواهم

یک دختر فضایی نشانان دهم.» بعد تو را به طبقه دوم بُرد، به حمام گرمی که

پیشاپیش برایت آماده کرده بودیم. چه مدت آن جا ماندی؟ نمی دانم، فقط یادم

می آید آدرین مُدام به مادرش می گفت: «آرام باش. آرام باش! وقتی غذایت

پخت سر میز می رویم.»

چون، درست است، گرسنه بودیم، یعنی من که گرسنه بودم. و مرا که می‌شناسی، پیرمردهای احمق هنگام گرسنگی چه حالی دارند... داشتم دستور می‌دادم بدون تو شام خواهیم خورد که تو رسیدی، با موهای خیس و لبخندی شرم‌آلود، حوله قدیمی سوزان را پوشیده بودی.

این بار گونه‌هایت سرخ بودند، سرخ سرخ...

هنگام شام خوردن برای ما تعریف کردید که در صف سینما با هم آشنا شده‌اید تا فیلم یکشنبه‌ای در خارج شهر^۱ را ببینید. به آدرین بلیط نرسیده بود، چه دل و جرتی - موروئی است - آدرین همان‌جا دقیقاً یک یکشنبه واقعی را در خارج شهر به تو پیشنهاد کرده بود؛ سوار بر آن موتورسیکلتش، بی‌آن‌که به هیچ چیز دیگر فکر کند و بگذارد تو به چیز دیگری فکر کنی، با آن حالت منجمد شده‌ات. چون از پاریس با یک تی‌شرت و بارانی خارج شده بودی.

آدرین گویی با نگاهش تو را می‌خورد، حتماً برایش سخت بوده چون تو دائم سرت پایین بود. وقتی از تو حرف می‌زد چالی در گونه‌ات می‌افتاد، پس این‌طور فکر می‌کردیم که به ما لبخند می‌زنی... حتی یادم می‌آید کفش‌های کتانی عجیبی پوشیده بودی...

- درست است. کتانی‌های زرد رنگ.

- بله درست است، پس چرا به خودت حق می‌دهی از کتانی‌هایی که دیروز برای لوسی خریدم ایراد بگیری... باید به لوسی بگویم... می‌گویم عزیزکم به مادرت گوش نکن، وقتی مادرت را دیدم کتانی‌های عجیب زردرنگ پوشیده بود با بندهای قرمز...

- بند کفش‌ها هم یادتان مانده؟

- همه چیز یادم هست، کلونته، همه چیز، می‌شنوی؟

بند کفش‌های قرمز رنگ، کتانی که روز بعد زیر درخت گیلاس

می‌خواندی وقتی آدرین با موتورش ور می‌رفت...

- چه کتابی بود؟

- دنیا از نگاه گارپ^۱. نه؟

- دقیقاً.

- یادم می‌آید به سوزان پیشنهاد کردی پلکان کوچکی را که به سوی سرداب قدیمی می‌رفت از خار و خاشاک پاک کنی. نگاه‌های محبت‌آمیزی را که سوزان به تو می‌انداخت یادم می‌آید وقتی می‌دید با زحمت بوته تمشک‌ها را از علف‌های هرز جدا می‌کنی. می‌شد با حروف درشت در نگاهش خواند «عروسم؟ عروسم است؟» من شما را به بازار سن - آماند^۲ بردم، تو سبزیجات خریدی و بعد در میدان، مارتینی نوشیدیم. وقتی من و آدرین بیلارد بازی می‌کردیم. فکر کنم تو در روزنامه عنوانی درباره اندی وارهول^۳ می‌خواندی...

- شگفت‌انگیز است، چطور چنین حافظه‌ای دارید؟

- اوه... من قابلیت‌های زیادی ندارم... کم پیش می‌آمد لحظاتی با هم

باشیم...

- می‌خواهید بگویند با آدرین؟

- بله...

- بله.

بلند شدم پنیر بردارم.

- نه، نه، بشقاب‌ها را عوض نکن، به زحمتش نمی‌ارزد.

- چرا! می‌دانم بیزارید پنیرتان را در همان بشقاب قبلی بخورید.

- عجب از این کار بیزارم؟ بله... درست است... از آن اداواطوارهای

1. Le Monde selon Garp

2. Saint-Amand

3. Andy Warhol

1. Un dimanche à la campagne

احمق‌های پیر، نه؟

— اوه... بله، من فکر می‌کنم...

احمق‌کنان بشقابش را از دستم کشید.

— دختر بدجنس.

چال‌های گونه‌ام پیدا شد.

— ازدواج‌تان را یادم می‌آید، البته... دستت در بازوی من بود و خیلی خوشگل شده بودی. غوزک پایت درد گرفته بود. از همان میدان سن - آماند رد می‌شدیم که تو در گوشم زمزمه کردی: «بهتر بود مرا می‌زدیدید، این کفش‌های لعنتی را از شیشه اتومبیل به بیرون پرت می‌کردم و می‌رفتم مغازه بویت صدف می‌خوردیم...»

از این شوخی روده‌بر شدم. دست‌کش‌هایم را مرتب کردم...

— بیا کلونه، اول برای خودت بریز...

— بگوید، بگوید...

— دیگر چه می‌توانم برایت بگویم؟... یادم می‌آید روزی در کافه‌ی پایین دفتر کار من قرار داشتیم تا من یک ملاقه بگیریم یا نمی‌دانم چه چیز دیگری که سوزان به تو سپرده بود. احتمالاً آن روز به نظرت آدم مزخرفی آمدم، عجله داشتم، نگران بودم...

حتی نگذاشتم تو چایت را تمام کنی، زود از دفتر بیرون رفتیم. سئوالاتی درباره کارت می‌پرسیدم و احتمالاً اصلاً به جواب‌هایت گوش نمی‌دادم؟! خلاصه... شب سر میز شام، وقتی سوزان از من پرسید: «خبر تازه چه داری؟» بی‌آنکه فکر کنم، جواب دادم: «کلونه حامله است. به تو نگفته؟» «نه.» «راستش را بخواهی مطمئن نیستم خودش هم بداند...» سوزان شانه‌هایش را بالا انداخت و به سقف نگاه کرد، اما من درست گفته بودم. چند هفته بعد، تو و

آدرین این خبر خوش را به ما اعلام کردید...

— چطور شما حدس زدید؟

— نمی‌دانم... به نظرم رسید رنگ و رویت تغییر کرده، خسته به نظر

می‌آمدی...

—

— می‌بینی، می‌توانم تا قیامت برایت بگویم، می‌بینی که بی‌انصافی. چندی پیش چه گفتی؟ که همه این سال‌ها جز خودم دل‌مشغول کس دیگری نبوده‌ام... اوه کلونه نه، امیدوارم از خجالت آب شوی.

خشمگین نگاهم کرد.

— اما من مغرورم، درست است، در این باره حق با توست. به تو می‌گویم

نمی‌خواهم بروی چون واقعاً نمی‌خواهم بروی. به خودم فکر می‌کنم. تو از

دختر خودم به من نزدیک‌تری. دخترم هرگز به من نمی‌گوید یک احمق پیر

هستم، خودش را به این راضی می‌کند که فقط فکر کند من احمقم!

بلند شد نمک بردارد.

— اما... چطوری؟ چه شد؟

— هیچی، خوبم.

— چرا، داری گریه می‌کنی.

— نه گریه نمی‌کنم، نگاه کنید، گریه نمی‌کنم.

— چرا، گریه می‌کنی! یک لیوان آب می‌خواهی؟

— بله.

— اوه، کلونه... دوست ندارم گریه کنی. وقتی گریه می‌کنی احساس

بدبختی می‌کنم.

— نگاه کن، باز هم شما! شما درست‌شدنی نیستید...

سعی می‌کردم لحن شوخی داشته باشم اما، آب دماغم سرازیر شده بود،

رفت‌انگیز بود.

می خندیدم. گریه می کردم. آنچه نوشیده بودم اصلاً سرخوشم نکرده بود.

— نباید درباره این چیزها حرف می زد.

— چرا، چرا، این ها خاطرات من هم هستند... خوب است من هم کمی به یاد بیاورم. نمی دانم خوب متوجه می شوید یا نه اما موقعیت فعلی خیلی برایم تازه است... پانزده روز است... ما خانواده ای آرامی داشتیم. برنامه آشپزی هفتگی ام را در مترو مرور می کردم تا بدانم شام باید چه درست کنم، ناخن هایم را سوهان می زدم در حالی که به فکر برنامه تعطیلات آخر هفته بودم. به خودم می گفتم: «دخترها را هم می بریم یا خودمان دو تا می رویم...» اما، می بینید دچار چه نوع تضادی شده ام...

به خودم می گفتم: «باید آپارتمان دیگری پیدا کنیم، این هم خوب است. ولی خیلی تاریک است...» منتظر بودم آدرین حالش سرجا بیاید تا سر حرف را باز کنم چون می دانید این روزهای آخر عوض شده بود. حساس، خسته، بی حوصله... به خاطرش غصه می خوردم، به خودم می گفتم: «دارم دیوانه می شوم، دلیل این حال و روزش چیست؟» پدر شوهرم رو به آتش کرد.

— خانواده ای آرام اما نه خیلی گرم، درست است؟

— برای شام منتظرش می ماندم. ساعت ها منتظر می ماندم. حتی گاهی در انتظار آمدنش خوابم می برد... بالاخره می آمد، با قیافه درهم رفته و سرووضع پریشان، خودم را به زور به سمت آشپزخانه می کشاندم. جنب و جوش به راه می انداختم. اما او گرسنه نبود، مؤدبانه می گفت اشتها ندارد. یا شاید با هم چیزی خورده بودند؟ شاید...

چه قدر برایش سخت بوده رو به روی من بنشینند! من که با شادمانی همیشگی ام داستان هایی از خانواده خوشبخت مان برایش تعریف می کردم! چه قدر برایش سنگین بوده! وقتی فکرش را می کشیدم چه غذایی می کشیده...

«لوسی یک دندانش افتاده، حال مادرم خوب نیست، دختر جوان آرتور که شبیه هلندی هاست با پسر همسایه دوست شده، مجسمه مرمر را امروز تمام کردم، موهای ماریون را کوتاه کردم، افتضاح شده، معلم لوسی یک بسته تخم مرغ خواسته، آدرین خسته به نظر می رسی، یک روز، مرخصی بگیر، دست زابده من، اسفناج می خوری؟...» طفلک... چه شکنجه ای! برای یک مرد خیانتکار اما پاینده! چه شکنجه ای... اما من اصلاً متوجه نبودم. متوجه نبودم چه می گذرد، قرار است چه بر سرم بیاید، متوجه می شوید؟ آدم چطور می تواند تا این حد کور باشد؟ چطور؟ شاید زیاد اعتماد داشتم یا به تمامی جرف بودم. آخر کار دیگر واضح است...

سرم به عقب افتاد.

— آه، پی ریر... این زندگی چه نکستی است...

— خوبی؟

— نمی دانم...

— هیچ می دانی بوته گل رز تو را به خاطر نامش دوست دارم، خیلی چیزها را به خاطر برچسب شان می خرم...
— بله. چه نکستی... دیگر چه اهمیتی دارد.
— اما تو هنوز جوانی...

— نه، من پیر هستم، خود را پیر احساس می کنم. کاملاً قُر شده ام. احساس می کنم اعتمادم را به همه چیز و همه کس از دست خواهم داد. از میان روزنه ای کوچک به زندگیم نگاه می کنم، در را نخواهم گشود. عقب بروید. اول پنجه های سفیدتان را نشان بدهید گرگ های برهنه ما! خوب است حالا نفر بعد! نمی خواهم کف پوش خانم کثیف شود، کفش هایتان را در آورید. در راهرو بمانید. تکان نخورید!

— نه، نه، هرگز چنین زنی نخواهی شد. حتی اگر بخواهی نمی توانی. مثل گذشته آدم ها وارد زندگیت می شوند مانند آبی که وارد آسیاب می شود، آن

وقت باز هم رنج خواهی کشید و خیلی هم خوب است. دیگر به خاطرت غصه نمی خورم.
 - نه، البته...
 - البته چه؟
 - به خاطر من غصه نمی خورید. به هر حال به خاطر هیچ کس غصه نمی خورید...

- درست است، حق با توست. نمی گذارم به خاطر دیگران کمرم خم شود.
 - چرا؟

- نمی دانم. چون زیاد از دیگران خوشم نمی آید، گمان می کنم...
 - ... فقط آدرین.

- آدرین چه؟

- به او فکر می کنم.

- به خاطر آدرین غصه می خورید؟

- بله، فکر می کنم... بله.

- به خاطر اوست که همه تلاشم را می کنم...
 - چرا؟

- چون او بدبخت است.

داشتم شاخ درمی آورم.

- که این طور، عالی است! او به هیچ وجه بدبخت نیست... برعکس خیلی هم خوشبخت است! او زنی قراضه و دق آور را با یک دلبر ترگل ورگل عوض کرده. امروز زندگیش خیال انگیز است. می دانید.

ساعدم را بالا بردم.

- بفرما، مثلاً الان ساعت چند است؟

«یک ربع به ده. طفلک بیچاره‌ی ما الان کجاست؟ کجاست؟ سینما یا تئاتر،

شاید؟ جایی شام می خورد. الان دیگر پیش غذا را تمام کرده‌اند... آدرین کف دست دلبرش را نوازش می کند به فکر بعد از آن است. دقت کنید، غذا می رسد، خانم دست آدرین را می گیرد و به او لبخند می زند. شاید هم در رختخواب باشند... احتمال این یکی بیشتر است، نه؟

اوایل آشنایی، میزان این جور لوندی‌ها، درهم گم شدن‌ها بالاست، خوب یادم می آید...

- تو وقیح شده‌ای...

- از خودم دفاع می کنم.

- هر کاری هم که بکند باز هم بدبخت است.

- می خواهید بگویید به خاطر من بدبخت است؟ فکر من عیشش را بر هم

می زند؟ او، چه نمک نشناس...

- نه، نه به خاطر تو، به خاطر خودش، به خاطر این زندگی که هیچ‌گاه آن

طور که می خواهیم پیش نمی رود. تلاش‌های ما تمسخرآمیز است...

- حق با شماست، طفلک بیچاره!

- نه به من گوش نمی دهی.

- نه.

- چرا به من گوش نمی دهی؟

تکه آخر نانم را گاز می زدم.

- چون شما یک بولدوزر هستید، همه چیز را سر راه‌تان خراب می کنید.

اندوه من... قبلاً کجا بودید؟ خوب می دانم، به زودی از کوره در می روید و

بحث را تمام می کنید. به علاوه این داستان پیوند خونی... این مفهوم

مزخرف... قادر نبودید بچه‌هایتان را در آغوش بگیرید یک بار هم که شده به

آن‌ها بگویید دوستشان دارید، اما همیشه آن گوشه کنار هستید، می دانم که

همیشه از آن‌ها دفاع می کنید. هر چه بگویند، هر چه بکنند، در برابر بربرها که

ما باشیم، همیشه حق با آن‌هاست. ما که هم خون شما نیستیم.

گویا بچه‌هایتان آن قدرها لذت و انگیزه که انتظار داشتید برایتان به ارمغان نیاوردند، اما باز هم شما تنها کسی هستید که حق دارید از آن‌ها انتقاد کنید. قدرت مطلق! آدرین مرا با دخترها کاشته و در رفته است. خوب، حتماً با این هم مخالفید، اما دیگر دلم نمی‌خواهد واژه‌های آن‌چنانی از شما بشنوم آن هم با صدای بلند. واژه‌های فاخر... چیزی را تغییر نمی‌دهد، اما خیلی لذت خواهم برد. خیلی لذت می‌برم اگر شما می‌دانستید... بله، رقت‌انگیز است... من بیچاره‌ام. اما چند واژه‌ی مؤثر، پرمایه، واژه‌هایی که خیلی خوب می‌توانید آن‌ها را بگویید... چرا به او نمی‌گویید؟ فقط من شایسته شنیدن هستم؟ منتظر نشسته‌ام تا اسقف اعظم که آن سوی میز نشسته محکوم کند؟ همه این سال‌ها که با شما زندگی کرده‌ام، دریافته‌ام که شما دنیا را به دو قسمت می‌کنید. خوب‌ها و بدها، آن‌ها که لیاقت شما را دارند و آن‌ها که ندارند. همه این سال‌ها با چند و چون گفتمان شما آشنا شده‌ام، حبس سلطه‌طلبی شما، حالت متهم‌کننده‌تان، سکوت‌هایتان... و تظاهران به محبت. این همه تظاهر به مهربانی... این همه وقت، همه مهربانی‌های شما تصنعی بوده است، بی‌پر... می‌دانید، من آدم ساده‌دلی هستم، دوست دارم بگویید: پسر من بی‌شرف است و من به جای او از تو عذر می‌خواهم. متوجه‌اید دوست دارم این را بشنوم؟

— چنین چیزی نخواهی شنید، دلت را به این خوش نکن.

بشقاب‌ها را برداشتم.

— دلم را به شما خوش نکرده بودم.

— چیزی برای دسر می‌خواهید؟

— نه.

— چیز دیگری نمی‌خواهید؟

— خوب بی‌فایده بوده است... باید داستان را از نقطه‌ی بدترش می‌گفتم...

دیگر به او گوش نمی‌دادم.

— گره کورتر شده و ما بیش از پیش از هم دور شدیم. پس من واقعاً کودن پیری هستم... یک هیولا... و دیگر چه؟

دنبال دستمال سفره بودم.

— و دیگر چه؟!

مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم.

— گوش کنید پی‌یر، سال‌ها با مردی زندگی کردم که نمی‌توانست راست بایستد چون پدرش هیچ‌گاه به درستی به او کمک نکرده بود. وقتی با آدرین آشنا شدم، از انجام هیچ کاری برای فریفتن شما واهمه نداشتم. و از هر آن‌چه می‌کرد افسرده می‌شدم، چون به خاطر دل‌خودش این کارها را نمی‌کرد؛ انگیزه اصلی شما بودید. برای متعجب کردن یا به ستوه آوردن شما. برای تحریک کردن یا خوشایند شما واقع شدن. رقت‌انگیز بود. هنوز بیست سالم تمام نشده بود که از همه زندگیم به خاطر او دست کشیدم؛ برای گوش کردن به زنجموره‌های او و نوازش کردن موهایش تا سرانجام به خودش اعتماد پیدا کند. اصلاً پشیمان نیستم، به هر حال نمی‌توانستم طور دیگری رفتار کنم. این که پسری مانند آدرین تا این حد خودش را به گند کشیده، حالم را بد می‌کند. شب‌های زیادی تا صبح با هم بیدار ماندیم تا همه مسائل را روشن کنیم و همه چیز را در نظر بگیریم. من او را تکان دادم. هزار بار گفتم که مشکلاتش بسیار بسیار آسان حل می‌شوند. چه قدر آسان! راه‌حل‌های خوبی پیدا کردیم که جواب نداد، راه‌های دیگری یافتیم تا سرانجام، من از درس خواندن دست کشیدم تا او بتواند درس بخواند. آستین‌هایم را بالا زدم و سه سال تمام پیش از آن‌که سر کار بروم و وقتم را در زیرزمین‌های موزه لوور هدر بدهم، او را جلوی دانشگاه پیاده کردم. با هم توافق کرده بودیم: من شکایتی نمی‌کردم به شرط آن که او از شما گله‌گذاری نکند. من هیچ خوبی و لیاقتی ندارم؟ هیچ‌گاه به او نگفتم که او بهترین است. فقط او را دوست داشتم. دوست داشتم.

می‌دانید از چه حرف می‌زنم؟

....

— پس درک می‌کنید چرا امروز حالم کمی افتضاح است...

دستمال را روی میز می‌کشیدم دور و بر دست‌های او که روی میز بود.

— پسرکِ شکست‌خورده توانست مانند آدم‌بزرگ‌ها قایقش را به آب

بیندازد و حالا زیر آفتاب بی‌رمق پدرِ جفاکار، پوسته‌ی قدیمیِ خود را رها

می‌کند، دور می‌اندازد.

....

— چیزی نمی‌گویید؟

— نه. می‌روم بخوابم.

ماشین لباس‌شویی را روشن کردم.

— بله. حرفی هم ندارید بگویید. شب بخیر.

گونه‌هایم را گاز گرفتم.

افکار موحشی از سرم می‌گذشت.

لیوانم را برداشتم و روی کاناپه نشستم. کفش‌هایم را درآوردم و زیر کوسن‌ها دراز کشیدم. دوباره بلند شدم تا بطری را از روی میز بردارم. هیزم‌های شومینه را تکانی دادم چراغ را خاموش کردم و آرام روی کاناپه خزیدم.

افسوس می‌خوردم که هنوز هشیار بودم.

افسوس می‌خوردم که آن‌جا بودم.

افسوس می‌خوردم... افسوس خیلی چیزها را می‌خوردم.

سرم را روی دسته کاناپه گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

— خوابی؟

— نه.

برای خودش لیوانی ریخت و روی صندلی راحتی روبه‌رو نشست.

باد هنوز می‌وزید. همه جا تاریک بود. به آتش نگاه می‌کردیم. هر از گاهی

یکی از ما می‌نوشتید و دیگری از او پیروی می‌کرد.

نه حال خوبی داشتیم، نه بد. خسته بودیم.

پس از سکوتی طولانی گفت:

— می‌دانی، اگر دل و جرئت بیش‌تری داشتیم، آن چیزی نمی‌شدم که تو

می‌گویی...

— متوجه نمی‌شوم؟

پشیمان بودم که پیش از این هم جوابش را داده بودم. دلم نمی‌خواست این

گُه را هم بزنم. دوست داشتم راحت‌م بگذارند.

— آدمی همیشه از غم و اندوه کسانی می‌گوید که می‌مانند، اما تابه‌حال

درباره آنان که می‌روند فکر کرده‌ای؟

با خودم گفتم، اوه خدای من، باز هم می‌خواهد با نظریه‌پردازی‌هایش سر

مرا بخورد. ابله پیر.

با نگاه دنبال کفش‌هایم می‌گشتم.

— فردا درباره‌اش صحبت کنیم پی‌یر،... من دیگر حالم از این داستان به هم می‌خورد.

— اندوه کسانی که ضربه خورده‌اند... آن‌ها که می‌مانند، به شکوه و ناله آن‌ها گوش می‌دهیم، تسلی‌شان می‌دهیم، اما آن‌ها که می‌روند؟ با عصبانیت گفتم:

— خُب آن‌ها دیگر چه می‌خواهند، تاج بر سرشان بگذاریم؟ دلداری‌شان دهیم؟! گوشش به من نبود.

— شهامت از آن‌ان است که خودشان را یک روز صبح در آینه نگاه می‌کنند و روشن و صریح این عبارات را به خودشان می‌گویند، فقط به خودشان: «آیا من حقِ اشتباه کردن دارم؟» فقط همین چند واژه...

شهامت نگاه کردن به زندگی خود از روبه‌رو، و هیچ هماهنگی و سازگاری در آن ندیدن. شهامت همه چیز را شکستن، همه چیز را زیرورو کردن...

به خاطر خودخواهی؟ خودخواهی محض؟ البته که نه، نه به خاطر خودخواهی... پس چه؟ غریزه بقا؟ میل به زنده ماندن؟ روشن بینی؟ ترس از مرگ؟

شهامت با خود روبه‌رو شدن. دست کم یک بار در زندگی. روبه‌رو با خود. تنها خود. همین.

«حق اشتباه» ترکیب بسیار کوچکی از واژه‌ها، بخش کوچکی از یک جمله، اما چه کسی این حق را به تو خواهد داد؟ چه کسی جز خودت؟

دست‌هایش می‌لرزیدند.

— من این حق را به خود ندادم... هیچ حقی برای خود قایل نشدم. تخته‌بند وظایف. و حالا چه شده‌ام؟ ابلهی پی‌یر. ابله پی‌یر آن هم از نگاه معدود افرادی که برایش احترام قایلیم. چه شکستی...

دشمنان زیادی داشتم. خودستایی نمی‌کنم، دیگر شکوه‌ای ندارم، آتش درون را خاموش کرده‌ام. اما دوستان... آدم‌هایی که دوست داشتم مرا دوست بدارند؟ خیلی کم... خیلی کم... تو یکی از آن‌هایی. تو، کلونته چون تو بسیار شبیه زندگی هستی. زندگی را به تمامی در آغوش می‌کشی. پر جنب و جوشی، مالا مال از سرزندگی، می‌دانی چگونه فضای یک خانه را شادمان کنی. این استعداد شگفت‌آور را داری که آدم‌های دوروبرت را خوشحال کنی. خیلی راحتی، خیلی بی‌عقده، راحت بر این سیاره کوچک...

— پی‌یر احساس می‌کنم درباره یک شخص واحد صحبت نمی‌کنیم...

صدای مرا نشنید.

راست نشسته بود. دیگر حرف نزد. پاهایش را روی هم نینداخته بود. لیوانش روی یکی از ران‌هایش بود. صورتش را نمی‌دیدم. سایه صندلی راحتی چهره‌اش را پوشانده بود.

— زنی را دوست داشتم... سوزان را نمی‌گویم... زن دیگری را.

چشم‌هایم گشاد شد.

— او را بیش از هر چیزی در این دنیا دوست داشتم. بیش از هر چیزی... نمی‌دانستم آدم می‌تواند تا این حد دوست داشته باشد... خلاصه، من به هر حال، فکر می‌کردم... برای این جور دوست داشتن برنامه‌ریزی نشده‌ام. اعترافات عاشقانه، بی‌خوابی‌ها، فورانِ شور و عشق، گویی برای دیگران خوب بود. به واژه عشق پوزخند می‌زدم. عشق عشق! برایم چیزی میان خرافه و خواب مصنوعی بود، من؟! واژه عشق برای دهان من زیادی بزرگ بود. و اما، درست هنگامی غافلگیرم کرد که ابداً انتظارش را نداشتم... من... من عاشق زنی شدم.

عاشق شدم همان‌طور که آدم یکهو بیمار می‌شود. بی‌آن‌که بخواهم، بی‌آن‌که بخواهم و به آن فکر کنم، برخلاف میل و بی‌دفاع، بی‌هیچ نیرویی برای مقاومت و بعد...

آب دهانش را به زور قورت داد.

— و بعد، از دستش دادم. درست همان‌طور که به دست آورده بودم. دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم. گویی پتک سنگینی بر سرم خورده بود. — اسمش ماتیلد بود. البته هنوز هم اسمش ماتیلد است. ماتیلد کوبر،

چهل و دو سال داشتم و احساس پیری می‌کرد. نمی‌دانم چرا همیشه احساس پیری می‌کردم. پل جوان بود. پل همیشه جوان و زیبا خواهد ماند. من بی‌یر هستم. زمخت، پرکار.

در ده سالگی هم، چهارم مانند امروز فرسوده بود. مدل موهای همین‌طور، همین عینک‌ها، همین ژست‌ها، همین دیوانگی‌های نه‌چندان جدی. در ده سالگی هم بشقابم را برای پنیر عوض می‌کردم، فکر می‌کنم...

در تاریکی به او لبخندی زدم.

– چهل و دو سال... آدمی در چهل و دو سالگی چه انتظاری از زندگی دارد؟

من هیچ انتظاری نداشتم. در انتظار چیزی نبودم. کار می‌کردم. کار و کار و کار. برای خودم مشکل درست می‌کردم، کوه‌هایی برای بالا رفتن. بسیار مرتفع، پر شیب، و بعد آستین‌ها را بالا می‌زدم. از آن کوه‌های خودساخته بالا می‌رفتم تا کوه‌های دیگری پیدا کنم. جاه طلب نبودم، از خلاقیت تهی بودم. جرعه‌ای نوشید.

من... این چیزها را نمی‌دانستم... می‌دانی، ماتیلدا دوستم بود. آه، کلونه... چقدر دوستش داشتم... چقدر دوستش داشتم... هنوز آن جایی؟

– بله.

– گوش می‌دهی؟

– بله.

– حوصله‌ات را سر می‌برم؟

– نه.

– نمی‌خواهی بخوابی؟

بلند شد تا هیزم دیگری در شومینه بگذارد. همان‌طور جلو شومینه چمباتمه زد.

– می‌دانی از چه چیزی من شکایت می‌کردم؟ از این‌که خیلی پرچانه‌ام. ملتفتی؟ من... خیلی پرچانه‌ام! باورکردنی نیست، نه؟ به هر حال راست می‌گویم... سرم را روی زانوی من گذاشتم و حرف می‌زدم. ساعت‌ها حرف می‌زدم. حتی روزها. احساس می‌کردم روی پوست او صدایم بم‌تر می‌شود، و این احساس را دوست داشتم. مثل وراج‌ها یکسره حرف می‌زدم... سرش را می‌خوردم. لبریزش می‌کردم. می‌خندید. می‌گفت، هیس! این قدر حرف نزن، دیگر گوش نمی‌دهم. چرا این‌طور یکسره حرف می‌زنی؟

انگار می‌خواستم چهل و دو سال سکوت را تلافی کنم. چهل و دو سالی که خاموش مانده بودم و همه چیز را فقط به خودم گفته بودم. چندی پیش تو چه می‌گفتی؟ که ساکت بودن من توهین‌آمیز است، همین را گفتی؟ دردناک است، اما می‌توانم درک کنم، می‌توانم ایرادهایی را که از من می‌گیرند بفهمم. می‌توانم آن‌ها را درک کنم، اما میل ندارم از خودم دفاع کنم. وانگهی مسئله درست همین است... اما توهین‌آمیز بودن، نه قبول ندارم. شاید به نظر تو عجیب بیاید و باور نکردنی اما من فکر می‌کنم سکوت من بیش‌تر از روی کم‌رویی است. به اندازه کافی خودم را دوست ندارم که چندان اهمیتی به حرف‌هایم بدهم. می‌گویند اول هفت بار زیان را در دهانت بچرخان بعد دهانت را باز کن. برای من یک بار چرخاندن هم زیادی است. من دیگران را دلسرد می‌کنم... پیش از آن‌که با ماتیلدا آشنا شوم خودم را دوست نداشتم و حالا از آن موقع هم کم‌تر دوست دارم. فکر می‌کنم به خاطر این، سخت و تلخ شده‌ام...

دوباره سر جایش نشست.

— در محیط کار سختگیر و تلخ هستم، اما به دلیل این که مسئولیتی بر عهده دارم، می فهمی؟ مجبورم سخت باشم. مجبورم طوری باشم که آن ها باور کنند آدم ترسناکی هستم. تصور کن اگر آن ها به راز من پی ببرند؟ اگر بفهمند من کمرو هستم؟ که مجبورم سه برابر دیگران کار کنم تا به همان نتیجه برسم؟ که حافظه ضعیفی دارم؟ که کند ذهنم؟ متوجهی؟ اگر دیگران همه این ها را بفهمند، مرا خام خام می خورند؟ به علاوه، بلد نیستم کاری کنم دوستم داشته باشند... آن طور که می گویند گوشت تلخ هستم. هرگاه می خواستم به کسی اضافه حقوق بدهم، بالحن قاطعی اعلام می کردم، اگر طرف تشکر می کرد، پاسخی نمی دادم، حتی اگر می خواستم حالت مختصری از مهریانی نشان دهم، ناخود آگاه مانع خودم می شدم. هرگاه می خواستم خبر خوبی اعلام کنم، این کار را به عهده فرانسواز می گذاشتم.

در زمینه مدیریت منابع انسانی، آن طور که متخصصان می گویند من فاجعه هستم. فاجعه ای واقعی.

همین فرانسواز بود که بر خلاف میل مرا در دوره ای برای کسب مدرک مدیریت ثبت نام کرد، از آن مدرک های بی ارزش. چه کار احمقانه ای... دو روز در کنکور لافایت^۱ رویه روی مترو میو^۲ زندانی بودیم تا جوشانده مردم فریبانه یک روان شناس و یک آمریکایی هیجان زده را ببلعیم. آخر کار معجونش را به خوردمان می داد:

be the best and work in love.^۳

خدای من، وقتی یادم می افتد، چه کار عبثی... دیپلم «رئیس مهربان فهمیده» را بین شرکت کنندگان بخش کردند. دیپلم را دو دستی تقدیم فرانسواز کردم؛ آن را با پونز بر قابی چسباند که نتیجه جلسات و کاغذهایی را که از ایالت کپیک

می رسید بر آن نصب می کردیم.

فرانسواز پرسید: «دوره ی خوبی بود؟»

— رقت انگیز بود.

خندید.

اما اضافه کردم: «گوش کنید فرانسواز، شما که این جا حکم پدر روحانی را دارید، به کسانی که دوست دارند بشنوند بگویید من آدم دل پذیری نیستم اما آن ها هرگز شغل شان را از دست نخواهند داد چون محاسبه ذهنی من بی ایراد است.»

فرانسواز سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «آمین.»

— اما حقیقت را گفتم. در مدت بیست و پنج سال حکومت مطلقم در مؤسسه، با هیچ بحرانی روبه رو نشدم، هرگز هیچ کس را اخراج نکردم، حتی زمانی که اوضاع اقتصادی دشوار بود یعنی اوایل دهه ۹۰، هیچ کس را بیرون نکردم، هیچ کس را، گوش می دهی؟ کلونته؟

— و سوزان؟

—...

— چرا با او هم این قدر خشک هستید؟

— به نظرت آدم خشکی هستم.

— پله.

— چطور یعنی؟

— خشک.

دوباره سرش را به دسته مبل تکیه داد.

— سوزان وقتی متوجه شد به او خیانت می کنم، که دیگر مدت ها بود به او خیانت نمی کردم. من... این را بعداً برایت تعریف می کنم... در آن وقت در

۱. Concorde La Fayette هنلی ۳۴ طبقه در منطقه ۱۷ پاریس.

۲. Maillot.

۳. بهترین باش و با عشق کار کن.

خیابان کنوانسیون^۱ زندگی می‌کردیم. آن آپارتمان را دوست نداشتم. آن طوری که سوزان خانه را چیده بود دوست نداشتم. در آن جا احساس خستگی می‌کردم. پر از مبلمان، پر از اشیای زینتی، همه جا پر بود از عکس‌های ما، پر از همه چیز. به تو می‌گویم که این کارها هیچ لطفی ندارد، هیچ لطفی... به آن آپارتمان می‌رفتم فقط برای خوابیدن و فقط به دلیل آن که خانواده‌ام در آن زندگی می‌کردند. هیچ انگیزه دیگری در کار نبود. هیچ شبی، سوزان از من خواست شام برویم بیرون. از خانه بیرون رفتیم. نزدیکی‌های خانه پیتزافروشی محقری بود. نور چراغ‌های نئون قیافه سوزان را وحشتناک کرده بود البته از پیش قیافه زن‌های کتک خورده را به خود گرفته بود. بی‌رحمانه است اما باور کن عمدی در کار نبود. اولین مغازه‌ای را که سر راهمان بود انتخاب کردم... از پیش حس کرده بودم بناست چه به سرم بیاید، آرزو می‌کردم در تختواب خواب بودم. البته زیاد هم طول نکشید. سوزان هنوز منو را نگاه نکرده بود که به حق حق افتاد.

همه چیز را می‌دانست. که پای زن جوان‌تری در میان است. می‌دانست این رابطه چند وقت است به وجود آمده و فهمیده بود چرا من همیشه آماده رفتن هستم. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. هیولا بودم. آیا حقش بود این همه تحقیر شود؟ سزاوار چنان رفتاری بود؟ مانند یک زن کنیف؟ اوایل، ندیده گرفته بود. شک کرده بود که چیزی سر جای خودش نیست، اما به من خیلی اعتماد داشت. فکر می‌کرد به سرم ضربه‌ای خورده، دوست دارم جلب توجه کنم تا از مردانگی خود مطمئن شوم. به علاوه کارم هم بود. شغلی بسیار درگیرکننده و دشوار و سوزان، کاملاً درگیر چیدن خانه جدید شده بود. نمی‌توانست یکباره همه چیز را سر و سامان دهد. نمی‌توانست همزمان در جبهه‌های متفاوت مبارزه کند! به من اعتماد داشت! پس از آن من بیمار شدم و

او چشم‌هایش را بست. اما آن شب، دیگر نمی‌توانست تحمل کند. خودخواهی‌ام را، تحقیر شدنش را، تغییر روابط زناشویی را... لحظه‌ای که این‌ها را می‌گفت، پیش خدمت آمد، سوزان لحظه‌ای ساکت شد و در کمتر از نیم‌ثانیه ماسک چهره‌اش را عوض کرد، به پیش خدمت لبخند زد و از او درباره نوعی رولت که در منو بود توضیحاتی خواست، نمی‌دانم رولت یا چیزی شبیه این. من هاج و واج مانده بودم. وقتی رو به من کرد، به تهنه‌پته افتاده بودم «چه... خانم» دیوانه‌ای. من حتی یک ثانیه هم به منو نگاه نکرده بودم، فکرش را بکن حتی یک ثانیه.

آن جا بود که به نیروی سوزان پی بردم. نیروی فوق‌العاده‌اش. قوی‌تر از کمپرسورهای ما. آن جا بود که دانستم سوزان خیلی محکم‌تر از آن است که چیزی به راستی به او ضربه بزنند. گفتگوی مادر واقع شبیه یک مصاحبه کاری احمقانه بود. سوزان کارش در خانه تمام شده بود و آماده‌ی بهانه‌تراشی از من بود. آخرین قاب عکس را به دیوار زده بود، آخرین چوب پرده نصب شده بود، بالاخره یاد من افتاده بود و وحشت کرده بود چون خطر را بو کشیده بود. من به زور جواب می‌دادم. رغبتی به دفاع کردن از خود نداشتم. به تو گفتم، در آن وقت یعنی پیش از آن شب کذایی ماتیلدا را از دست داده بودم...

زنم را نگاه می‌کردم که روبه‌روی من پیچ و تاب می‌خورد در آن پیتزافروشی نکبت‌بار در منطقه پانزدهم پاریس و صدای من در نمی‌آمد.

سر و دست سوزان تکان می‌خورد، اشک‌های درشتش روی گونه‌هایش جاری بود، دماغش را می‌گرفت و روی اسپاگتی‌هایش سُس می‌ریخت و من تمام مدت بی‌هدف و مبهوت دو یا سه رشته اسپاگتی را دور چنگالم می‌پیچاندم بی‌آن که هرگز بتوانم چنگال را تا دهانم بالا ببرم. من نیز، من نیز خیلی دلم می‌خواست گریه کنم اما خودم را نگه داشتم...

— چرا خودتان را نگه داشتید؟

— سؤال آموزشی می‌پرسی، نه؟... خوب هنوز خود را بسیار ضعیف حس

می کردم... نمی توانستم خطا کنم و بگذارم احساسات درونم فوران کند. نه آن جا، نه آن وقت. نه در کنار سوزان. نه در آن اغذیه فروشی کثیف. من خیلی... چطور بگویم... خیلی شکننده بودم.

سوزان گفت با یک وکیل مشورت کرده است، برای طلاق. ناگهان توجهم بیش تر جلب شد؟ وکیل؟ سوزان طلاق می خواست؟ تصورش را هم نمی کردم اوضاع تا این حد وخیم شده است که او آن قدر شکسته... او این خانم وکیل را ملاقات کرده بود، خواهرشوهر یکی از دوست هایش؛ بسیار دودل بوده. سرانجام، پایان هفته ای که از این جا برمی گشتیم خانه، تصمیمش را گرفته بود. در ماشین در راه بازگشت تصمیم قطعی اش را گرفته بود، با این که در طول راه فقط یک بار با او حرف زدم آن هم برای آن که پرسش برای عوارضی سکه دارد یا نه. یک جور شرط بندی روسی در روابط زناشویی که از خودش اختراع کرده بود: «اگر بی یار با من حرف بزنند، می مانم، اگر حرف نزد، طلاق می گیرم.»

من مشوش شده بودم. فکر نمی کردم این قدر اهل خرافه باشد. دوباره رنگ به رخس آمد و با اطمینان بیش تری به من نگاه کرد. البته او از همه چیز سر در آورده بود. سفرهایم، همیشه طولانی تر از معمول، همیشه بیش تر از معمول، بی میلی ام به زندگی خانوادگی، غفلت از فرزندانم، کارنامه های آن ها که هرگز امضا نمی کردم، سال هایی که برای سروسامان دادن به کار از آن ها غافل مانده بودم. به خاطر خودم، به خاطر شرکت. شرکت که به خانواده سوزان و به خود او هم تعلق داشت. وسط آن معرکه این را هم گفت که البته خودش را قربانی کرده است. خودش را، برای همه این چیزها، این که چگونه از مادر بدبخت من تا آخر عمر نگره داری کرده، دیگر چه می توانست بگوید، هر آن چه وکیل ها دوست دارند بشنوند، تا حق الوکاله را بالا ببرند.

من نیز به خودم آمدم، به زمین مشترک رسیده بودیم. از من چه می خواست؟ پول؟ چه مقدار؟ کافی بود مبلغی بگوید، از پیش چک را کشیده بودم.

«البته که نه»، خوب مرا می شناخت. فکر می کرد می خواهم خیلی ارزان و آسان خود را خلاص کنم... واقعاً ترحم انگیز بودم... سوزان وقتی دو تکه از ترامپسو^۱ را خورد دوباره حق هقش را آغاز کرد. چرا من چیزی نمی فهمیدم؟ در زندگی هیچ چیز جای روابط صمیمی و پابرجا را نمی گیرد. با پول نمی توان همه چیز را خرید. خریدن همه چیز؟ آیا من چیزی می فهمیدم؟ آیا قلبی هم داشتم؟ واقعاً ترحم انگیز بودم. ترحم انگیز...

سرانجام از کوره در رفتم و گفتم: «پس چرا طلاق نمی خواهی؟ من همه تفصیرها را گردن می گیرم. همه را، می شنوی؟ حتی شخصیت مخوف مادرم را. اگر خوشحال می شوی مبلغی را هم بابت آن می پردازم، اما خودت را درگیر وکیل نکن، خواهش می کنم، فقط بگو چه قدر می خواهی؟» بدجور نیش زده بودم.

سرش را بلند کرد و در چشم هایم نگاه کرد، سال ها بود این طور طولانی به هم نگاه نکرده بودیم. می کوشیدم راز تازه ای در چهره اش بیابم. شاید جوانی مان را... زمانی که گریه اش نمی انداختم. وقتی هیچ زنی را به گریه نمی انداختم، و فکر پرچانگی کردن بر سر احساسات عاشقانه پشت یک میز به نظرم ناشایست می آمد.

اما هیچ چیز تازه ای نیافتم جز چهره اندکی اندوهگین زنی که متقاعد شده بود باید خودش را برای اقرار در دادگاه آماده کند.

نمی خواست پیش وکیلش برگردد. شهادتش را نداشت. زندگیش را دوست داشت، خانه اش را، بچه هایش را، کاسب های محله را... شرم داشت به خودش اعتراف کند؛ اما حقیقت داشت: او شهادت ترک کردن مرا نداشت. شهادت نداشت.

من اگر دلم می خواست می توانستم بدوم، اگر مطمئن بودم می توانستم از

۱. نوعی دسر

موانع سخت تری هم بپریم، اما سوزان، نمی رفت. نمی توانست چیزی را که به دست آورده بود، از دست بدهد. این دل خوش گنک های اجتماعی.

دوستان مان، روابط مان، دوستان بچه ها، به علاوه آن خانه خیلی زیبا که هنوز در آن نخوابیده بودیم... نمی توانست خطر کند. به علاوه چرا باید این کار را می کرد؟ مردان زیادی به زن هایشان خیانت می کردند... خیلی زیاد، به خودش اطمینان داده بود که ماجرای او احمقانه است. داستان از این قرار بود. تقصیر دیگران بود که او را تحریک کرده بودند. باید محکم کمر راست کرد و منتظر ماند تا طوفان بگذرد.

سوزان نخستین گام را برداشته بود، اما فکر این که دیگر خانم پی یر دیپل نباشد رنگش را می پراند. اتفاقی بود که افتاده بود! اگر می رفت برای او از همه بدتر می شد. بدون بچه ها، بدون من، از دست می رفت.

دست هایش را گرفتم، در حالی که می کوشید به زور لبخند بزند، گفت: «مهم نیست... من پیش تو می مانم چون فکر بهتری به ذهنم نمی رسد. اولین بار است که نمی توانم از عهده خودم برآیم... من که همیشه همه چیز را پیش بینی می کردم... من... گذاشتم هرچه می خواهد بشود.» حین گریه لبخند می زد. آرام دستش را فشردم: «تمام شده است. من با تو هستم. دیگر با کسی نیستم. هیچ کس. تمام شده. تمام شده...»

قهوه هایمان را خوردیم درباره سبیل های صاحب پیتزافروشی و چیدمان ناجور مغازه اش حرف زدیم.

مانند دو دوست قدیمی سراپا زخمی. گویی سنگ بزرگی را بلند کرده بودیم و بلافاصله بر زمین انداخته بودیم.

در هم غلتیدن سنگ آن پایین، بسیار موحش بود.

آن شب، به پاکی سوزان را میان بازوانم گرفتم. کار دیگری نمی توانستم بکنم. آن شب تا صبح نخوابیدم. از آن شب ها بود، اعترافش به جای آن که آرامم

کند کاملاً متزلزم کرده بود. باید بگویم در آن دوران حال و روز خیلی بدی داشتم. خیلی بد. خیلی بد. همه چیز آرام می داد. به راستی خود را در وضعیتی رقت بار می یافتم. زنی را که دوست داشتم، از دست داده بودم و فهمیده بودم زندگی سوزان را نیز تباه کرده ام. چه تصویری... عشق زندگی را از دست داده بودم تا در کنار زنی بمانم که به خاطر آنس و الفتش به بقالی و قصابی محل مرا ترک نمی کرد.

نهایت خرابکاری. نهایت آشفتگی. نه ماتیلدا و نه سوزان سزاوار چنان وضعیتی نبودند. من همه چیز را ضایع کرده بودم. هرگز خود را تا آن حد بینوا احساس نکرده بودم...

قرص های آرام بخش هیچ فایده ای نداشتند، البته که بی فایده بود، اما اگر من شهادت بیش تری داشتم، آن شب خود را حلق آویز می کردم. پی یر دوباره سرش را عقب برد تا لیوانش را تمام کند.

— و سوزان؟ او در کنار شما بدبخت نیست...

— باور می کنی که نباشد؟ چطور می توانی چنین چیزی بگویی؟ به تو گفته

که در کنار من خوشبخت بوده است؟

— نه، نه به این وضوح. این را نگفت اما گفت... به هر حال سوزان زنی

نیست که لحظه ای از خودش بپرسد که خوشبخت هست یا نه...

— بله در واقع چنین زنی نیست... وانگهی بسیار قوی است. اما می دانی،

اگر آن شب آن قدر احساس بیچارگی می کردم، بیش از همه به خاطر او بود.

وقتی می بینم چه به روزش آمده، این قدر مطیع... این طور تسلیم و

فروخورده... و اگر می دانستی وقتی اولین بار او را دیدم چه دختر بشاشی

بود... از خودم راضی نیستم، واقعاً نیستم، به چه ببالم و فخر بفروشم؟ من

سوزان را خفه کردم پزمرده اش کردم. او برای من همیشه همین طور که

می بینی بوده است. در گوشه کنارها، کنار دستم. در پایان راهها. با بچه ها. در

آشپزخانه، زنی بسیار رام که پولی را که من به دست می آوردم خرج می کرد تا دنیای کوچک ما در آرامش و آسایش باشد. همیشه برای خدمت کردن به من حی و حاضر بوده است.

هرگز سعی نکردم به رازهایش پی ببرم. هرگز. هرگز درباره کودکی اش، خاطراتش، حسرت هایش، خستگی هایش، رابطه مان در تختخواب، امیدهای از دست رفته اش و رؤیاهایش چیزی از او نپرسیدم. نه هرگز. هیچ. به هیچ کدام از این ها علاقه و توجه نشان ندادم.

— پی‌یر دیگر این قدر اغراق نکنید. نباید همه بارها را بر دوش خود بگذارید. خود را شکنجه کردن لطف خودش را دارد اما به هر حال می دانید شما خیلی شبیه سن سباستین^۱ نیستید.

— خوب است. هیچ امتیازی به من نمی دهی. تو مرا ریشخند می کنی اما برایم عزیز و هرگز از تو دلخور نمی شوم. به خاطر همین است که از دست دادن تو ناراحت می کند. وقتی تو نباشی چه کسی به جان من بیفتد؟

— هر از گاهی با هم غذا خواهیم خورد...

— قول می دهی؟

— بله.

— الان می گویی. مطمئن نیستم یادت می رود...

— یک قرار ثابت می گذاریم شبیه یک جور آیین، مثلاً اولین جمعه هر ماه.

— چرا جمعه؟

— چون من ماهی های خوشمزه دوست دارم! شما مرا به رستوران های

خوب خواهید برد، این طور نیست؟

— بهترین ها!

— آه! از این بابت خیلی خوشحالم... اما در بلند مدت... نه به این

زودی ها...

— بلند مدت؟

— بله.

— چه وقت.

— ...

— باشد. من صبر می کنم.

هیزم را تکان دادم.

— اما در مورد سوزان... آن طور که گفتید زن خانگی مطیع رام،

خوشبختانه شما مسبب این یک مورد نبوده اید. به هر حال او می تواند بدون

مهر تأیید شما هم کارهای بسیاری انجام دهد. مانند محصولات انگلیسی که با

لاف زنی تبلیغ می کنند «فقط با قرار قبلی»؛ سوزان این گونه شده است بی آن که

نیازی به «قرار قبلی» شما داشته باشد. شما کمی آزاردهنده هستید، اما به هر

حال خیلی هم دیکتاتور نیستید! سوزان رئیس خانه است، کسی که ولخرجی

می کند و هرچه می خواهد می خرد، برای سر و سامان دادن به خانه و

آشپزخانه اش، به اسباب اثاثه اش به شما نیازی ندارد. طبیعتش این گونه است.

در خونش است، «من خانه را گردگیری می کنم، خودم همه چیز را توضیح

می دهم، قضاوت می کنم و تو را می بخشم...» طاقت فرساست یعنی برای من

طاقت فرساست، اما پشت گردن آویزهای سوزان حتماً چنین عبارتی حک

شده است و فقط خدا می داند که چه قدر گردن آویز طلا دارد، نه؟!

— بله خدا باید بداند، می خواهی چیزی بنوشی؟

— نه ممنون.

— یک جوشانده؟

— نه، نه، ترجیح می دهم آرام آرام سرم سنگین شود...

— خوب... پس راحتت می گذارم.

۱. الهه عشق رومی ها.

— پی‌یر؟

— بله؟

— دیگر دوست ندارم در این باره حرف بزنیم.

— درباره چه؟

— همه آن‌چه برایم تعریف کردید...

— من هم همین‌طور...

— و آدرین؟

— آدرین چه؟

— به او خواهید گفت؟

— چه چیزی را به او خواهم گفت؟

— ای بابا... همه چیز را...

— فکرش را بکن، آدرین به دیدن من آمد.

— کی؟

— هفته گذشته... من با او صحبت نکردم. یعنی درباره خودم با او حرف

نزدم، فقط گوش کردم...

— به شما چه گفت؟

— آن‌چه من به تو گفتم، آن‌چه خودم از پیش می‌دانستم... که احساس

خوشبختی نمی‌کرده، که دیگر نمی‌دانسته کجاست...

— او رازهایش را به شما گفت؟!

— بله.

— زدم زیر گریه.

— تعجب کردی؟

— سرم را تکان دادم.

— احساس می‌کنم به من خیانت شده. حتی شما خیانت می‌کنید... از این

کار بیزارم. من این کار را با آدم‌ها نمی‌کنم، من...

— آرام باش، همه چیز را با هم قاطی می‌کنی. خیانت یعنی چه؟ خیانت به

که، به چه؟ سر زده آمد و همین که او را دیدم، به او گفتم برویم بیرون. تلفن

همراهم را خاموش کردم و به پارکینگ رفتیم. وقتی پایم را روی گاز گذاشتم،

به من گفت: «کلونه را ترک خواهم کرد.»

من هیچ نگفتم. از پارکینگ بیرون رفتیم، در هوای آزاد. نمی‌خواستم سئوالی

پپرسم، منتظر بودم او حرف بزند... پسرها همیشه مشکل دارند با پدرشان

راحت حرف بزنند... نمی‌خواستم تندی و خشونت نشان دهم. نمی‌دانستم

کجا برویم. خود من هم کمی متقلب بودم که چگونه همه چیز را به تو بگویم.

به سمت مَرشوا^۱ پیچیدم و زیرسیگاری ماشین را درآوردم.

گفتم:

— خُب؟

— خُب هیچی. گفت، ازدواج کرده است. دو بچه دارد. حسابی فکر کرده

است. فکر می‌کند بهتر است...

— ساکت شوید، ساکت شوید... باقی‌اش را می‌دانم.

بلند شدم از زُل دستمال کاغذی، دستمال بکنم.

— به او افتخار می‌کنید، نه؟ کار درستی کرده است؟ دست‌کم برای خودش

مردی شده! مرد شجاعی است. چه زیبا انتقام شما را گرفته است! چه انتقام

جانانهای...

— با این لحن حرف نزن.

— با هر لحنی که بخواهم حرف می‌زنم و هر فکری به ذهنم می‌رسد، به

شما می‌گویم... شما از او هم بدتر هستید. شما همه چیز را نابود کردید. بله،

شما زیر پوشش رفتار غرورآمیزتان، همه چیز را نابود کردید و حالا برای تلافی گذشته از آدرین حمایت می‌کنید.
از آدرین و کثافت‌کاری‌هایش تا دوباره به خودتان نیرو دهید. خیلی حقیرانه است. هر دو شما حال را به هم می‌زنید.

— می‌دانی هر چه دلت می‌خواهد می‌گویی، نه؟ می‌دانی چه می‌گویی؟
با من خیلی آرام حرف می‌زد.

— اگر آن طور که تو می‌گویی موضوع کثافت کاری بود، خوب می‌دانی، با او حرف نمی‌زدم...

— کلونه با من حرف بزن.

— من ملکه کودن‌ها هستم... نه. برای یک بار هم شده با من مخالفت نکنید.
مخالفت نکنید، خیلی ممنون می‌شوم.

— می‌توانم چیزی را اعتراف کنم؟ اعترافی بسیار دشوار؟

— بگوید، با وضعیتی که دارم...

— فکر می‌کنم اتفاق خوبی افتاده است.

— چه اتفاق خوبی؟

— اتفاقی که برای تو افتاده...

— این که ملکه کودن‌ها شده‌ام؟

— نه این که آدرین تو را ترک کرده است. فکر می‌کنم لیاقت تو بیش از این‌هاست... بیش از این شادی اندکی زورکی... بیش از سوهان کشیدن به ناخن‌هایت در مترو هنگام نگاه کردن به برنامه آشپزی‌ات، بیش از میدان

فیرمین - گدون^۱، بیش از آنچه در کنار هم شده‌اید. شاید شوکه‌کننده باشد. چیزی که می‌گویم، نه؟ به علاوه به من ربطی دارد، نه؟ بله تعجب آور است. اما باشد. نمی‌توانم تظاهر کنم. چون تو را خیلی دوست دارم. فکر می‌کنم آدرین لیاقت تو را نداشت. تو کمی گنده‌تر از دهانش بودی. من این‌طور فکر می‌کنم...

تعجب آور است چون آدرین پسر من است و نباید درباره او این‌طور حرف بزنم... بله می‌دانم. اما خُب من احمق پیری هستم و دیگر نزاکت و آداب‌دانی برایم بی‌اهمیت است. این حرف‌ها را به تو می‌گویم چون به تو اعتماد دارم. تو... آدرین تو را آن‌طور که باید دوست نداشت. و اگر تو هم در این لحظه‌ی به‌خصوص زندگی به اندازه من صادق بودی، البته که می‌رنجیدی، اما تو...

— چه حرف‌ها می‌زنید!

— همان که گفتم. رنجیده‌خاطر شده‌ای...

— مرا روان‌کاوی کنید؟

— هیچ‌گاه، هر از گاهی این صدا را درون خود نشنیده‌ای، صدایی که یادت

می‌آورد، به اندازه کافی مورد دوست داشتن واقع نشده‌ای؟

— نه.

— نه؟

— نه.

— پس. حتماً من اشتباه می‌کنم...

دستش را به زانوهایش تکیه داد و کمی جلوتر رفت.

— من فکر می‌کنم باید روزی دوباره بالا می‌آمدی...

— از کجا بالا می‌آمدم؟

۱. Firmin-Gé don، میدانی که موزه لوور در آن واقع است.

— از زیر زمین طبقه سوم موزه لوور.

— شما واقعاً درباره همه چیز نظری دارید، نه؟

— نه درباره همه چیز و همه کس. این چه کاری است؟ لولیدن در زیرزمین‌های یک موزه وقتی می‌دانم تو چه شایستگی‌هایی داری؟ وقت هدر دادن است. آن‌جا چه کار می‌کنی؟

— قالب‌ریزی می‌کنی؟ تعمیرات جزئی؟ شبیه‌سازی؟ چه کار جالبی! تا کی؟ تا وقتی بازنشسته شوی؟ به من بگو در آن سوراخ موش احساس خوشبختی می‌کنی؟
با کنایه گفتم:

— نه، نه. مطمئن باشید چنین چیزی نخواهم گفت.

— من، اگر عاشق تو بودم، گردنت را می‌گرفتم و تو را از آن زیرزمین به سوی روشنایی می‌آوردم. تو چیزی در دست‌هایت داری و می‌توانی باورش کنی. استعدادهایت را باور کن. این مسئولیت را به عهده بگیر. اگر من عاشقت بودم، تو را جایی می‌گذاشتم و می‌گفتم: «حالا نوبت توست، نوبت توست کلونه بازی را تو در دست بگیر. به ما نشان بده چه در چنته داری؟»
— و اگر چیزی نداشته باشم؟

— خوب، فرصتش پیش می‌آید که بفهمیم. لطفاً این طور لب‌هایت را گاز بگیر، اعصابم را خرد می‌کنی.

— چرا این همه ایده‌ی خوب برای دیگران دارید اما برای خودتان هیچ؟

— قبلاً به این سئوال جواب دادم.

— چه شده؟

— فکر می‌کنم صدای گریه ماریون را شنیدم...

— من نمی‌شنوم...

— هیس...

— دوباره خوابید و ساکت شد.

دوباره نشستم و پتو را روی خودم انداختم.

— می‌خواهی بروم ببینم؟

— نه، نه، کمی منتظر می‌مانیم.

— و به نظر شما آقای همه چیزدان، من لیاقت چه چیزی را دارم؟

— لیاقت داری همان طور که هستی با تو رفتار شود؟

— یعنی؟

— مانند یک پرنسس، پرنسس دوران جدید...

— چه چیزها.

— بله، من آماده‌ام همه چیز بگویم. هر چیزی که تو را بخنداند... به من

لبخند بزن کلونه.

— شما دیوانه‌اید!

بلند شد.

— آه... عالی است! این طور حرف زدنت را بیش‌تر دوست دارم، کم‌تر

چیزهای احمقانه می‌گویی... بله من دیوانه هستم. دوست داری این را

بشنوی؟ دیوانه هستم و گرسنه! برای دسر چه چیزی می‌توانم بخورم؟

— یخچال را نگاه کنید، فکر کنم از ماست دخترها مانده باشد...

— کجا؟

— پایین یخچال.

— این پاکت‌های صورتی.

— بله.

— بدک نیست.

قاشقش را می‌لیسید.

— می‌دانید اسم این ماست‌ها چیست؟

— نه.

— نگاه کنید، مخصوص شما نوشته‌اند.

— شیطان‌های کوچولو... خیلی بدجنسی.

✱

— فکر نمی‌کنی بهتر است برویم بخوابیم؟

— بله.

— تو خوابت می‌آید؟

دلم نمی‌خواست بخوابم.

— چه‌طور توقع دارید خوابم ببرد؟ با این حرف‌های زیروروکننده؟ احساس می‌کنم دیگچه بزرگی را هم می‌زنم پراز...

— من گره کلاف درهم پیچیده‌ام را باز می‌کنم، تو دیگچه‌ات را هم می‌زنی.

چه تصاویر جالبی از خودمان می‌سازیم...

— شما نابغه ریاضی من یک‌تنه قمر.

— تنه قمر؟ چه چیزی می‌گویی؟ پرنسس من! یک‌تنه قمر... آه نه نه،

امشب چه چیزهای احمقانه‌ای می‌گویی.

— شما اندوهگین هستید، نه؟

— خیلی.

— چرا؟

— نمی‌دانم، شاید چون چیزی را می‌گویم که فکر می‌کنم خیلی مرسوم نیست... دیگر از این نمی‌ترسم که دوستم نداشته باشند.

— حتی من؟

— اوه، تو، تو مرا دوست داری، مطمئنم!

— بی‌پر؟

— بله.

— ماتیله چه شد؟

مرا نگاه کرد. دهانش را باز کرد و دوباره بست پاهایش را روی هم انداخت و از هم باز کرد. بلند شد. آتش را به هم زد و خاکسترها را گوشه‌ای جمع کرد، سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

— هیچ. هیچ اتفاقی نیفتاد. یا خیلی کم. روزهای خیلی کوتاه. ساعت‌های بسیار کم... در واقع هیچ.

— دوست ندارید در این باره حرف بزنید؟

— نمی‌دانم.

— هرگز دوباره او را ندیدید؟

— چرا یک بار، چند سال پیش. در باغ پله - رویال^۱...

— و بعد؟

— بعد چه؟

— چطور او را دوباره دیدید؟

— می‌دانی... اگر شروع کنم. نمی‌دانم داستان کی تمام می‌شود...

— من که گفتم. خوابم نمی‌آید.

نقاشی پل را با دقت نگاه می‌کرد. گویی با واژه‌ها کلنجار می‌رفت.

— کی؟

— خوب... اولین بار او را در ۸ ژوئن ۱۹۸۷ حدود ساعت یازده صبح به

وقت محلی هنگ‌کنگ دیدم. در طبقه بیست و نهم برج هیات^۲ در دفتر کار

آقای سینگ که از من می‌خواست جایی را در تایوان برایش سوراخ کنم.

خنده‌ات می‌گیرد؟

۱. Palais-royal منطقه‌ای نزدیک موزه لوور.

— بله، معلوم است. او با شما کار می‌کرد؟

— او مترجم من بود.

— از زبان چینی؟

— نه از انگلیسی.

— اما شما که انگلیسی می‌دانید؟

— نه خیلی خوب. نه آن قدر خوب که از پس چنین کارهایی برآیم. این جور قراردادهای خیلی حساس هستند. البته در آن سطح، بحث زبان نبود، نشانه‌های غیرزبانی مهم بود. اگر متوجه یک سوء تفاهم کوچک نشوی به سرعت همه چیز از دست می‌رود.

به علاوه، عبارت‌های دقیق را برای بیان زبان فنی‌ای که آن روز نیاز داشتم نمی‌دانستم، نمی‌دانستم چگونه درست و بی نقص ارتباط برقرار کنم، هرگز انگلیسی را با لهجه چینی نشنیده بودم. احساس می‌کردم آخر هر کلمه یک «تینگ تینگ» می‌شنوم. منظورم واژه‌هایی است که جویده جویده ادا می‌کردند.

— و بعد؟

— سردرگم شده بودم. انتظار داشتم با یک آقای انگلیسی پیر روبه‌رو شوم. یک مترجم مرد محلی، چون فرانسواز پشت تلفن با ناز و عشوه گفته بود: «یک جنتلمن واقعی مترجم شما خواهد بود...»

عجب حرفی! من تحت فشار بودم، تازه یک شب بود رسیده بودم، نگران و آشفته بودم، مثل بید می‌لرزیدم، و هیچ آدم انگلیسی دوروبرم نمی‌دیدم. قرارداد مهمی بود، باید برای بیش از دو سال شرکت را از این راه اداره می‌کردیم نمی‌دانم می‌توانی بفهمی یا نه...

— دقیقاً چه می‌فروختید؟

— تگار.

— تگار؟

— بله... اما نه تگار معلولی...

— نه، نه، نمی‌خواهد توضیح دهید، مهم نیست ادامه دهید.

— پس، داشتم می‌گفتم، قوای اعصابم به صفر رسیده بود. ماه‌ها روی این پروژه کار کرده بودم، سرمایه‌ی هنگفتی را در این راه به خطر انداخته بودم. شرکت را مقروض کرده بودم، پس انداز اندک خود را نیز برای این پروژه صرف کرده بودم. می‌خواستم از بسته شدن یکی از کارگاه‌های شرکت نزدیک نانی جلوگیری کنم.

هجده مرد آن جا کار می‌کردند. برادرهای سوزان نیز یک طرف قضیه بودند، می‌دانستم وقتی برگردم منتظرم هستند. می‌دانستم آن آدم‌های بیخود با دسته گل به استقبالم نخواهند آمد... به علاوه بدجور اسهال داشتم. مرا بخش که این طور مبتذل حرف می‌زنم ولی من... خلاصه وارد این دفتر کار شدم همان‌طور که آدم وارد گود مبارزه می‌شود، وقتی رسیدم فهمیدم که میان دست‌های... که زندگی را باید به دست‌های این موجود بسپارم... چیزی نمانده بود غش کنم.

— اما چرا؟

— می‌دانی، دنیا خیلی ماشینی بود، نفت حرف اول را می‌زد. حالا الان اوضاع کمی تغییر کرده. اما در آن زمان آدم در بازار کار زن‌های زیادی نمی‌دید.

— و به علاوه شما هم...

— من چه؟

— شما هم کمی ماشینی هستید...

— نگفت نه.

— صبر کن، اما یک ثانیه خودت را جای من بگذار! انتظار داشتم دست‌های یک انگلیسی پیر خونسرد را بفشارم، مردی که از آمریکا و رسوم مستعمره‌ها بریده، مردی سیلو با کت و شلواری چروکیده. اما من داشتم به یک زن جوان

سلام می‌کردم و چهره و گردن زیبایش را دیدم می‌زدم... او نه به تو اطمینان می‌دهم، برای من خیلی بود. بیش از ظرفیتم بود...

گویی زیر پایم هر دم خالی می‌شد توضیح می‌داد که آقای میتسر ماگو بیمار شده است که شب پیش با عجله به او تلگراف زده‌اند و دست‌های مرا محکم می‌فشرد تا به من جرئت دهد. خلاصه، بعداً گفتم، مرا مانند یک درخت آلو تکان داده بود چون به نظرش خیلی رنگم پریده بود.

— رئیس او واقعاً میتسر ماگو نام داشت؟

— نه، همین طوری گفتم.

— و بعد؟

— بعد در گوشش زمزمه کردم: «اما شما مطلع هستید... منظورم جوانب مسئله است... خیلی تخصصی است... نمی‌دانم آیا از پیش شما را آگاه کرده‌اند...» و او به من لبخندی زد، لبخندی بی‌ظنیر. نوعی لبخند شگفت‌آور که می‌خواست بگوید: «ساکت شو... حواسم را پرت نکن مرد عزیز.» من از پا درآمده بودم.

به گردن نازنین او نزدیک شده بودم. بوی خوشی داشت. بی‌اندازه بوی خوشی داشت... همه چیز در سرم به هم ریخته بود. افتضاح بود. روبه‌روی من نشسته بود، سمت راست یک چینی سرزنده که اگر می‌توانستم خودم را جمع و جور کنم، مرا جزو متخصصان درجه یک به حساب می‌آورد.

ماتیلد چانه‌اش را به انگشتان درهم‌رفته‌اش تکیه داده بود و نگاه‌های اطمینان‌بخش به من می‌کرد تا به من دل و جرئت دهد. در آن لبخندهایش با گوشه لب، حالت بی‌رحمانه‌ای وجود داشت. گویی پاهایم در قیر فرو رفته بود با این همه خوب متوجه حال خودم بودم. دیگر نفس نمی‌کشیدم. دست‌هایم را روی شکم جفت کرده بودم تا جلو صدای شکم را بگیرم و در دل دعا می‌کردم. خودم را به خدا سپرده بودم. دل انگیزترین روزهای زندگیم در انتظارم بود.

— شما چه خوب تعریف می‌کنید.

— مرا مسخره می‌کنی؟

— نه، نه. اصلاً.

— چرا مسخره می‌کنی. دیگر حرف نمی‌زنم.

— نه خواهش می‌کنم! اصلاً این طور نیست، خوب بعدش؟

— رشته افکارم را بریدی.

— دیگر چیزی نمی‌گویم.

—

— و بعد؟

— بعد از چه؟

— بعد، چه شد؟

— لبخند می‌زنید. چرا لبخند می‌زنید؟ برایم تعریف کنید!

— لبخند می‌زنم چون باورکردنی نبود... چون ماتیلد باورکردنی نبود...

چون موقعیت کاملاً دور از ذهن بود...

— تنها لبخند نزنید! تعریف کنید! برایم تعریف کنید پی‌یر!

— خوب... اول ماتیلد یک قاب عینک از کیفش در آورد از آن قاب عینک‌ها

با طرح پوست تمساح.

خیلی با ظرافت و ملاحظت با قاب عینکش رفتار می‌کرد. بعد، یک عینک افتضاح با شیشه‌های کاملاً گرد روی بینی‌اش گذاشت. می‌دانی از این عینک‌های آدم‌های جدی با قاب فلزی سفید شبیه عینک معلم‌های بازنشسته. و بعد از آن، چهره‌اش بسته و جدی شد. دیگر مانند قبل به من نگاه نمی‌کرد. مستقیم نگاه می‌کرد و منتظر بود من درسم را شروع کنم.

حرف می‌زدم، او ترجمه می‌کرد. مبهوت شده بودم چون پیش از آن که جمله‌هایم را تمام کنم او جمله بعدی را شروع می‌کرد. نمی‌دانم چطور از پس

این کار بر می آمد. تقریباً همزمان گوش می داد و تکرار می کرد. یک جور ترجمه همزمان. واقعاً... شگفت آور بود... ابتدای کار من آرام صحبت می کردم و بعد تند و تندتر. او کم نمی آورد. برعکس، انگار خوشش می آمد جمله های مرا پیش از خود من تمام کند. این حس را به من القا می کرد که تا چه اندازه قابل پیش بینی هستم...

بعد بلند شد منحنی های روی تابلو را ترجمه کند. از این فرصت استفاده کردم پاهایش را نگاه کنم؛ کمی ویژگی آدم های قدیمی را داشت، غیر مُدروز، کاملاً غیر امروزی. یک دامن چهارخانه پوشیده بود تا زانو، یک *Twin-set*^۱ سبز سیر... چرا باز می خندی؟

چون این واژه "*Twin-set*" را می گوید، خنده ام می گیرد.

عجب! به نظر من که خنده دار نیست. دوست داری به جای آن چه

بگویم؟

هیچی، هیچی.

زده به سرت...

ساکت می شوم. خفه می شوم.

حتی مدل موهای قدیمی بود، شبیه دخترهای روزگار جوانی من، اما زیبا بود، بسیار زیبا خیلی لاغر نبود، چیزی در وجودش مرا مسحور کرده بود، نمی توانستم چشم از او بردارم؛ کاملاً متوجه شده بود که خیره نگاهش می کنم. با جان کندن... ترجمه می کرد. کاملاً سرخ شده بود. پیشانی اش، گونه هایش، گردنش همه سرخ شده بودند. سرخ مانند خرچنگی کوچک. وحشت زده به من نگاه می کرد.

پرسیدم: چه شده است؟

شما... شما متوجه نشدید او چه گفت؟

نه... نه. چه گفت؟

متوجه نشدید یا نشنیدید؟

من... من نمی دانم... فکر کنم گوش نکردم...

زمین را نگاه می کرد. پریشان بود. من حالم بدتر بود منفی ترین افکار به ذهنم می رسید، فاجعه، خطا، اشتباه بزرگ... هنگامی که موهایش را پشت سرش محکم می کرد، چیزی نمانده بود از شدت نگرانی از حال بروم. مرد چینی می خندید، به او چیزهایی می گفت که ابداً نمی فهمیدم. کاملاً گیج و آشفته بودم. متوجه هیچ حرفی نمی شدم. مانند احمق ها، بله!

چه می گوید؟ به من بگویید چه می گوید؟!

ماتیلد نامفهوم جواب داد.

کار از دست رفت؟ درست است؟

نه، نه. فکر نمی کنم.

پس چه؟

آقای سینگ می پرسند آیا صلاح است درباره این قرارداد تجاری مهم

امروز با شما سر میز مذاکره بنشینند...

اما چرا نه؟ مشکل چیست؟

به سوی آقای سینگ برگشتم تا به او اطمینان دهم. ابلهانه مانند رئیس ها اظهار نظر می کردم و مانند یک مدیر موفق فرانسوی لبخند می زدم. حتماً خیلی مسخره به نظر می آمدم... و آن مردک همچنان می خندید... خیلی از خودش راضی بود، خوشحال بود که از زور خنده دیگر نمی شد چشم هایش را در صورتش تشخیص داد.

حرف احمقانه ای زدم؟

نه.

شما حرف احمقانه ای زدید؟

— من؟ البته که نه! خوشبختانه من فقط گفته‌های نامفهوم شما را تکرار می‌کنم.

— پس چه شده؟

قطره‌های درشت عرق را که از زیر بغلم می‌چکید، احساس می‌کردم.

ماتیلد می‌خندید، خودش را باد می‌زد. کمی عصبی به نظر می‌آمد.

— آقای سینگ می‌گوید شما تمرکز ندارید.

— چرا، چرا، من خیلی تمرکز دارم! *I am very conentrated!*^۱

آقای سینگ در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

— نه، نه.

— آقای سینگ می‌گوید شما تمرکز ندارید چون در شرف عاشق شدن

هستید و او نمی‌خواهد با مرد فرانسوی که عاشق شده معامله کند، می‌گوید

خیلی خطرناک است!

این بار من مثل لبو سرخ شدم.

نه، نه... نه، نه! من خوبم،

I am Fine, I mean I am calm... I ... I^۲

رو به ماتیلد کردم:

— به او بگویید این طور نیست. بگویید همه چیز روبه‌راه است. من کاملاً

خوبم. به او بگویید... *I am okay yes yes, I'm okay.*

حسابی تقلا می‌کردم.

ماتیلد مانند لحظه دیدار دوباره لبخند ملیحی زد:

— این طور نیست؟

در چه باتلاقی گیر افتاده بودم...

نه، خُب چرا، خُب نه، خُب مسئله اصلاً این نیست... می‌خواهم بگویم

این، مسئله‌ای نیست *There is no problem, I am fine!*^۱

فکر می‌کنم آن‌ها هیچ اعتنایی به حرف‌های من نمی‌کردند. آقای سینگ

بزرگ، سُرکای احمقش و دوشیزه خانم.

اصلاً در این فکر نبودم که من قوت قلب دهد، گفت:

— حقیقت دارد یا نه؟

چه عفریته‌ای. چه وقت چنین سئوالی است؟

دروغ گفتم:

— نه حقیقت ندارد.

— آه، خُب! مرا ترساندید...

هنوز با خود فکر می‌کردم چه لکاته‌ای است.

سَرِپا مرا ناک‌اوت^۲ کرده بود.

— و بعد؟

— بعد، کار از سر گرفته شد، بسیار حرفه‌ای. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

از عرق خیس شده بودم. احساس می‌کردم وزنه‌ای ۲۲۰ کیلویی در دست‌هایم

دارم و احساس راحتی نمی‌کردم. دیگر به او نگاه نمی‌کردم. نمی‌خواستم

نگاهش کنم. نمی‌خواستم اصلاً وجود داشته باشد.

دیگر نمی‌توانستم به سوی او برگردم. دلم می‌خواست در سوراخ موشی

ناپدید شود؛ این طور دیگر او را نمی‌دیدم و عاشقش نمی‌شدم. دقیقاً همان

چیزی که لختی پیش گفتم. مانند بیمار شدن است. نمی‌دانی چطور اتفاق

می‌افتد... عطسه می‌کنی، یکهو می‌لرزی و دیگر دیر شده، سرماخورده‌ای.

بدبختی بر سرت فرود آمده. برای من هم شبیه همین بود. به دام افتاده بودم، از

دست رفته بودم. دیگر امیدی برایم نمانده بود. وقتی او گفته‌های آقای سینگ

۲. ضربه‌ای در بازی بوکس

۱. مسئله‌ای نیست، من خوبم!

۲. من خوبم، یعنی من خوبم... من... من...

۱. من خیلی تمرکز دارم.

را برایش تکرار می‌کرد، سرم را پایین انداخته بودم و می‌کوشیدم فقط کاغذهایم را به دقت مطالعه کنم. این شکنجه تقریباً سه ساعت طول کشید...
— چه شده کلونه؟ سردت است؟

— کمی، اما خوب است، چیزی نیست، ادامه بدهید. بعد از آن چه شد؟

پی‌یر خم شد، کمک کند پتو را از زمین بردارم.

— بعد، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد... گفتم که زیباترین روزهای زندگیم را پیش رو داشتم... بعد من... بعد از آن، ماجرا غم انگیزتر از پیش شد.

— اما نه خیلی زود؟

— نه، نه زود. بعد از آن کمی چیزهای عبث پیش آمد. اما همه لحظات مشترکی که بعد از آن صحنه‌ی کاری داشتم نگفتی است، گویی همه آن لحظات را دزدیده بودم...

— از چه کسی؟

— از چه کسی؟ از چه؟ کاش خود هم می‌دانستم...

بعد، کاغذهایم را جمع کردم، سرپوش خودنویسم را گذاشتم. بلند شدم دست طرفین مذاکره را فشردم و از آن اتاق بیرون رفتم. در آسانسور وقتی درها بسته شد، واقعاً احساس می‌کردم در گودالی گیر افتاده‌ام. از پا درآمده بودم، از درون تهی، همه نیروهایم تحلیل رفته بود، اشک در چشمانم حلقه زده بود.

اعصابم حسابی به هم ریخته بود، خیلی احساس بیچارگی می‌کردم احساس تنهایی... خیلی تنها. به اتاقم در هتل برگشتم و یسکی سفارش دادم و زیردوش رفتم.

حتی اسم او را نمی‌دانستم. هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانستم. چیزهایی را که دیده بودم با خود مرور می‌کردم؛ واقعاً خوب انگلیسی حرف می‌زد. باهوش بود... بسیار باهوش... فوق‌العاده باهوش؟ معلومات فنی، علمی‌اش،

اطلاعاتی که درباره‌ی صنایع فلزی داشت واقعاً مرا مبهوت کرده بود. سبزه بود. خیلی خوشگل بود. وزنش... نمی‌دانم قدش حدود ۱/۶۶ شاید... به ریش من خندیده بود. حلقه دستش نبود و خوشگل‌ترین شکم‌های دنیا را داشت. او... دیگر چه... همان طور که حمام سرد می‌شد من هم امیدم را از دست می‌دادم. شب، دعوت داشتم، با اعضای شرکت کورنکس^۱ شام خوردم. وا رفته بودم. بی آن‌که بدانم چه می‌پرسند بله یا نه می‌گفتم. فکر او آزارم می‌داد.
— متوجه هستی کلونه فکرش از سرم بیرون نمی‌رفت.

پی‌یر مقابل شومینه زانو زد، آرام بر آتش می‌دمید.

— وقتی به هتل برگشتم، مسئول پذیرش کلید اتاقم و یادداشت کوچکی داد. دست خطی که پرسیده بود:

«این‌طور نیست؟»

در بار هتل نشسته بود و لبخند زنان نگاهم می‌کرد.

در حالی که آرام قفسه سینه‌ام را می‌مالیدم به او نزدیک شدم.

آرام به قلب پیچاره‌ی ویران شده‌ام ضربه می‌زدم تا بتواند بتپد.

در پوست خود نمی‌گنجیدم. او را از دست نداده بودم. نه هنوز.

«خیلی خوشحال و شگفت‌زده شده بودم چون لباسش را عوض کرده بود. یک شلوار جین کهنه به تن داشت با تی شرتی رنگ‌ورو رفته.

— تغییر کرده‌اید؟

— آه... بله.

— اما چرا؟

— وقتی چند ساعت پیش مرا دیدید، تغییر شکل داده بودم. وقتی کنار

می‌کنم آن طوری لباس می‌پوشم مانند زن‌های چینی مدرسه‌های قدیمی. متوجه شده‌ام که آن‌ها خوششان می‌آید، این ویژگی از مصادفاتدگی در آن‌ها اعتماد ایجاد می‌کند... من نمی‌دانم... این‌گونه اطمینان‌شان بیش‌تر جلب می‌شود... خودم را شبیه پیردخترها می‌کنم و بی‌خطر به نظر می‌رسم.

— اما شما شبیه پیردخترها نیستید، مطمئن باشید! شما... شما خیلی خوب بودید... شما... من... خوب، به نظرم حیف است.

— که من تغییر می‌کنم؟

— بله.

— شما چطور، شما هم ترجیح می‌دادید بی‌خطرتر بودم؟

لبخند می‌زد، من دلم غنچ می‌رفت.

فکر نمی‌کنم در دامن سبز رنگ‌تان بی‌خطرتر از الان بودید. هرگز این طور فکر نمی‌کنم، هرگز، ابدأ.

نوشابه چینی سفارش دادیم. نامش ماتیلد بود، سی ساله بود و می‌گفت درست است که کنجکاوی مرا تحریک کرده ولی قابلیت خاصی ندارد: پدر و دو برادرش برای کمپانی شِل^۱ کار می‌کنند. زبان حرفه‌ای مربوط به محصولات نفتی را از بر است در همه کشورهای نفت‌خیز دنیا چند سالی زندگی کرده، به پنجاه مدرسه مختلف رفته و هزاران فحش به زبان‌های مختلف بلد است. نمی‌توانست بگوید دقیقاً کجا زندگی می‌کند. هیچ مال و منالی نداشت. مگر خاطرات و دوستانش، کارش را دوست داشت. در آن وقت در هنگ گنگ بود چون آن‌جا شغل پیدا کردن مثل آب خوردن بود. در کودکی چند سالی هم در فرانسه زندگی کرده بود و هر از گاهی برای دیدن عموزاده‌ها و خاله زاده‌هایش به آن‌جا می‌رفت. در این آرزو بود روزی آن‌جا

1. Shell

خانه‌ای داشته باشد. مهم نیست کجای فرانسه هر جا. هر کجا که گوساله و شومینه ببیند. این جمله را که می‌گفت، می‌خندید؛ از گوساله‌ها می‌ترسید! چند نخ از من گرفت و به همه سئوالات من جواب داد، هنگام جواب دادن ابتدا سقف را نگاه می‌کرد. چند سئوالی هم او کرد اما من سرسری جواب دادم، دوست داشتم صدای او را بشنوم، دلم می‌خواست زنگ صدایش را بشنوم، لهجه دلنشین او، اصطلاحات کمی نامرتبط و پیش‌پاافتاده‌ای که به فرانسه می‌گفت. دلم نمی‌خواست ذره‌ای از لطف و ملاحظت او را از دست بدهم. می‌خواستم به عطر او آغشته شوم، می‌خواستم زیبایی چهره‌اش بر لوح جانم نقش ببندد.

پیشاپیش عاشق گردنش، دست‌هایش، فرم ناخن‌هایش پیشانی کمی برآمده‌اش شده بودم، همین‌طور بینی کوچک زیبایش، خال‌هایش، گودی زیر چشمانش، نگاه پر معنایش... به تمامی دل را باخته بودم.

— باز می‌خندی کلونه؟

— نمی‌توانم در آن حال تجسم‌تان کنم...

— هنوز سردت است؟

— نه خوبم.

— او شیفته‌ام کرده بود... دوست داشتم دنیا از حرکت بایستد. که آن شب هرگز تمام نشود. دلم نمی‌خواست برود. هرگز. دوست داشتم سست و کرخ در آن مبل راحتی فرو روم و او داستان زندگی‌اش را تا آخر برایم تعریف کند. چیزی محال را می‌خواستم. ناخودآگاه درباره میزان و نوع رابطه‌مان فکر می‌کردم... ساعاتی معوق، غیرواقعی، ساعاتی که نگه‌داشتن آن‌ها غیرممکن بود، زمان می‌گذشت. البته لذت بردن از آن‌ها نیز ممکن بود؟! و بعد او بلند شد باید صبح زود سرکار می‌بود. برای آقای سینگ و کمپانی آن‌ها کار می‌کرد. آن رویاه پیر را دوست داشت! اما باید می‌خوابید چون آقای سینگ وحشتناک بود! او که بلند شد من هم بلند شدم. قلبم از نوبه تپش افتاد. می‌ترسیدم او را از

دست بدهم. وقتی دکمه‌های کتس را می‌بست مردد و دودل بودم که چه بگویم.

«بخشید؟»

— من و تو...

— چه می‌گویید؟

— می‌گویم می‌ترسم شما را از دست بدهم.

— همین؟

— بله.

— نمی‌خواهید دنباله‌اش را بگویید، درست است؟

— نه این طور نیست! هرگز، طفلک من... او رفت و من دوباره نشستم و باقی شب را در خیال و رؤیای او گذراندم. در حالی که یادداشت کوچک او را روی پاهایم بود. می‌دانی هیچ چیز خاصی هم ننوشته بود...

— او، به‌رحال کاغذ روی پای شما بود...

— چقدر بدجنسی دخترم.

پوزخند زدم.

— اما چرا آمده بود به هتل؟

— آن شب دقیقاً این سؤال را از خودم می‌پرسیدم همین طور روز بعد و روزهای بعد تا این که دوباره او را دیدم...

— چه وقت دوباره او را دیدید؟

— دو ماه بعد. وسط ماه اوت، یکبارہ شبی در دفتر کارم ظاهر شد. منتظر هیچ کس نبودم. کمی زودتر از تعطیلات برگشته بودم تا در آرامش کار کنم. در باز شد و او بود. همان طور تصادفی آمده بود. از نورماندی می‌آمد و منتظر تماس تلفنی دوستش بود تا دوباره برگردد. در دفتر تلفن شهری شماره و آدرس من را پیدا کرده بود و آن‌جا بود.

لبخند زد. چیزی نگفت. لبخند می‌زد و آرام جلو و عقب می‌رفت و یقه کتس را صاف می‌کرد. همان طور که می‌خندید بوسیدمش. سرش را عقب کشید و به مهربانی مرا از خودش دور کرد. چیزی نمانده بود از عقب پس بیفتم.

✱

خودکاری را که آن سوی دنیا پیش او جا گذاشته بودم، پس آورده بوده یادش رفته بود در بار هتل بدهد، اما این بار، به سرعت کیفش را زیرورو کرد تا خودکار را پیدا کند.

تغییر نکرده بود. می‌خواهم بگویم از او برای خودم پری دریایی نساخته بودم، واقعاً زیبا بود. پرسیدم:

— ولی... به خاطر همین آمده‌اید؟ برای خودنویس؟

— بله، البته. خودنویس قشنگی است. فکر کردم حتماً دوستش دارید.

لبخند زنان خودکار را به من داد. بیک بود. بیک قرمز. دیگر نمی‌دانستم چه کنم. من... او مرا در آغوش گرفت و من با تمام وجود خواستم که غافلگیر شوم. دنیا از آن من بود.

دست در دست یکدیگر همه پاریس را زیر پا گذاشتیم. از تروکادرو^۱ تا جزیره دوآسیته^۲ در امتداد رودخانه سن. غروب بی‌همتایی بود. هوا گرم بود. نورها ملایم. خورشید نمی‌خواست بخوابد. انگار ماهم دو توریست بودیم، بی‌خیال، شگفت‌زده، کت‌هایمان را روی شانه انداخته بودیم و انگشت‌هایمان در هم گره خورده بود. من نقش راهنما را داشتم. سال‌ها بود آن طور پیاده روی نکرده بودم. گویی شهر را دوباره کشف می‌کردم. در میدان دو فین^۳ شام خوردیم و روزهای بعد در اتاق خواب او در هتل گذشت. اولین شب یادم هست. طعم شور او را، حتماً درست پیش از آن که سوار قطار پاریس شود در آب دریا شنا کرده بود. وسط شب بیدار شدم چون تشنه‌ام بود من... همه چیز عالی بود و شگفت‌انگیز و کاملاً غیرواقعی. همه چیز تقلبی بود. زندگی آن نبود. آن شهر، پاریس نبود. ماه اوت بود. من توریست نبودم. مجرد نبودم. دروغ می‌گفتم، به خودم دروغ می‌گفتم. به خودم، به او، به

خانواده‌ام. او ساده لوح نبود و وقتی زمان نشنگی سر آمد و زنگ‌های پی‌درپی تلفن دروغ‌ها را آشکار کرد، او رفت.

مقابل درِ بارگیری ایستگاه، گفت: «سعی می‌کنم بدون شما زندگی کنم. امیدوارم بتوانم...»

جرئت نداشتم ببوسمش.

شب، برای شام به داروخانه رفتم! درد داشتم، رنج می‌کشیدم گویی چیزی از وجودم کم شده بود، انگار یک دست یا پایم را قطع کرده بودند. تأثیری نگفتم. نمی‌فهمیدم چه بر سرم آمده. یادم می‌آید روی دستمال کاغذی شکل دو اندام کشیدم. اندام سمت چپ او بود، اندام او از روبه‌رو، ماتیلدی که می‌آمد؛ و شکل سمت راست اندام او از پشت، ماتیلدی که می‌رفت... می‌کوشیدم جای دقیق خال‌هایش را به یاد بیاورم. وقتی فروشنده نزدیک شد و این نقطه‌های ریز را دید از من پرسید متخصص طب سوزنی هستم. نمی‌دانستم چه بر سرم آمده، اما به هر حال می‌دانستم هر چه هست فاجعه است! به هر حال چند روزی خودم بودم. نه بیش‌تر، نه کم‌تر، خود خودم. وقتی با او بودم احساس می‌کردم آدم خوبی هستم... حتی ساده‌تر از خوب بودن. انگار تا پیش از آن نمی‌دانستم می‌توانم آدم خوبی باشم. آن زن را دوست داشتم. آن ماتیلد لعنتی را. زنگ صدایش را، روح و جانش را، خنده‌هایش را، شیوه نگاهش را به زندگی، یک جور پوچی آدم‌هایی که زیاد این سو و آن سو می‌روند. خنده‌هایش را دوست داشتم، کنجاوی‌اش، سادگی‌اش، ستون فقراتش، کفل‌های کمی برجسته‌اش، سکوت‌هایش، نرمی‌اش و... همه چیز دیگرش. همه... همه را. دعا می‌کردم دیگر نتواند بدون من زندگی کند. به پیامدهای ماجرابی که آغاز کرده بودم فکر نمی‌کردم. گویی به ناگاه فهمیده بودم که وقتی آدمی احساس خوشبختی می‌کند، زندگی چه دلپذیر است. چهل و دو سال

1. Trocadéro

2. L'île de la Cité

3. Dauphine

طول کشیده بود تا این حقیقت را کشف کنم؛ بسیار در شگفت بودم که دوست نداشتم با فکر کردن به افق‌های دوردست همه چیز را هدر دهم. از آن چه پیش آمده بود راضی بودم...

پی‌یر دوباره لیوان‌هایمان را پر کرد.

— از آن وقت به بعد بود که این‌طور که آمریکایی‌ها می‌گویند ^۱ *Workaholic* شدم. بیش‌تر وقتم را در دفتر کارم می‌گذراندم. زودتر از همه می‌رسیدم و دیرتر از همه می‌رفتم. شنبه‌ها هم کار می‌کردم. یکشنبه‌ها هم آرام و قرار نداشتم. هر بهانه‌ای می‌آوردم تا از خانه بیرون بروم. سرانجام توانستم با تایوان قرارداد ببندم، دیگر می‌توانستم آزادانه‌تر عمل کنم. از این فرصت برای طرح‌ریزی برنامه دیگری سود می‌بردم. برنامه‌ای کم‌وبیش منطقی. و آن‌همه تلاش، آن روزها و ساعت‌های دیوانه‌وار فقط یک انگیزه داشت: به امید تماس تلفنی او بودم.

زنی جایی روی کره زمین زندگی می‌کرد، شاید در دو قدمی من، شاید در ده هزار کیلومتری؛ تنها چیزی که اهمیت داشت، این بود که بتواند به من پیوندد.

اطمینان خاطر داشتم. سرشار از نیرو بودم. فکر می‌کنم در آن دوره از زندگی به اندازه کافی خوشبخت بودم چون حتی اگر با او نبودم می‌دانستم او هست. و غیر منتظره سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

چند روز پیش از عید نوئل از او خبردار شدم. بنا بود به فرانسه بیاید و از من می‌پرسید وقت دارم هفته بعد با هم ناهار بخوریم. در همان بار کوچک قرار گذاشتیم، اما، تابستان نبود، وقتی خواست دست مرا بگیرد، به سرعت دستم را کشیدم. در حالی که می‌نوشتید، پرسید: «اینجا شما را می‌شناسند؟»

او را آورده بودم. احساس بدبختی می‌کردم. دوباره دستم را به او دادم اما او

هیچ نکرد. زمان می‌گذشت در حالی که ما تازه همدیگر را پیدا کرده بودیم. همان شب در اتاق دیگری در هتل به او پیوستم؛ وقتی توانستم انگلستانم را میان موهایش فرو کنم، دوباره زنده شدم. من... من... دوست داشتم با او درآمیزم.

بعد از ظهر روز بعد، همدیگر را در همان مکان دیدم و روز بعد همین‌طور... بنا بود دو روز پیش از نوئل، از هم جدا شویم، می‌خواستم از او بپرسم چه برنامه‌هایی دارد اما جرئت نمی‌کردم دهانم را باز کنم. ترس وجودم را فرا گرفته بود، دردی در دلم که نمی‌گذاشت به او لبخند بزنم. روی تخت نشسته بود. روبه‌رویش بودم، سرم را بر پاهایش گذاشتم. پرسید:

— ماجرای ما تا کجا پیش خواهد رفت؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

— می‌دانی، وقتی دیروز رفتی و مرا در وسط بعد از ظهر در این اتاق تنها گذاشتی، به خودم گفتم دیگر ادامه نخواهم داد. هرگز، می‌شنوی؟ دیگر هرگز... لباس پوشیدم و بیرون رفتم. نمی‌دانستم کجا بروم. دیگر نمی‌خواهم چنین حسی را تجربه کنم، دیگر نمی‌خواهم در اتاق هتل‌ها کنار تو دراز بکشم و بعد شاهد رفتن تو باشم. خیلی سخت است.

به سختی حرف می‌زد.

— به خودم قول دادم دیگر با مردی که مرا رنج می‌دهد نباشم. فکر می‌کنم حقم نیست، می‌فهمی؟ حقم نیست. پس به خاطر این است که می‌پرسم: ماجرای ما به کجا خواهد رسید؟

همچنان لال باقی ماندم.

— چیزی نمی‌گویی؟ فکرش را می‌کردم. به هر حال چه داری بگویی؟ تو زن و بچه‌هایت را داری. و من، من چه هستم؟ تقریباً در زندگی تو هیچم.

خیلی دور از تو زندگی کنم... خیلی دور و غریبانه... مثل دیگران نمی‌دانم چه کنم. خانه‌ای ندارم، اثاثه ندارم، گریه، کتاب آشپزی، من برنامه‌ای برای زندگی ندارم. فکر می‌کردم که من از همه زرنگ‌ترم، که زندگی را بهتر از دیگران می‌فهمم و به خودم تبریک می‌گفتم که در دام نیفتاده‌ام. و حالا مرا ببین. کاملاً خود را باخته‌ام.

حالا دوست دارم از این همه دویدن دست بردارم چون فکر می‌کنم زندگی با تو زیباست. به تو گفته بودم که سعی خواهم کرد بدون تو زندگی کنم... سعی می‌کنم، سعی می‌کنم، اما خیلی با شهامت نیستم، تمام مدت در فکر تو هستم. با وجود این حالا و شاید برای آخرین بار می‌پرسم، تو می‌خواهی یا من چه کنی؟

— دوست داشته باشم.

— و دیگر؟

— قول می‌دهم دیگر در اتاق هتل نهایت نگذارم هرگز. قول می‌دهم. برگشتم سرم را در آغوش او پنهان کنم. موهایم را گرفت و سرم را بلند کرد.

— و دیگر؟

— دوست دارم. فقط در کنار تو خوشبختم. دوست ندارم تو... من... به من اعتماد کن...

موهایم را رها کرد و گفتگوی ما به همان جا ختم شد. به آرامی او را در آغوش گرفتم، اما او دیگر مانند قبل نبود.

— بعد چه شد؟

— بعد ما برای نخستین بار همدیگر را ترک کردیم... می‌گویم اولین بار چون بارها همدیگر را ترک می‌کردیم و دوباره به هم می‌پیوستیم... بعد به او تلفن زدم... التماس کردم... بهانه‌ای پیدا کردم تا به جین برگردم. اتاقش را پیدا

کردم، صاحبخانه‌اش را...

یک هفته آن‌جا ماندم و مدتی که سر کار می‌رفت برای صاحبخانه‌اش نقش لوله‌بازکن، الکتریکی، بنا را بازی کردم. بلکه من زحمت زیادی برای این دوشیزه لی^۱ کشیدم که وقتش را به آواز خواندن و نوازش کردن پرنده‌هایش می‌گذراند. مرا به دیدن دروازه هنگ‌کنگ برد و پیش یک خانم انگلیسی پیر که فکر می‌کرد من لرد مون‌باتن هستم! فکرش را بکن چه نقش‌ها بازی می‌کردم.

— باور می‌کنی همه این اتفاقات برای من رخ داده باشد؟ پس‌رسی که جرأت نداشت تا طبقه ششم برود؟ همه زندگی‌م بین دو ناحیه پاریس و خانه‌ای کوچک در حومه گذشته بود. هرگز پدر و مادرم را خوشحال ندیده بودم، تنها برادرم از سل مرده بود و با اولین دختری که دیده بودم ازدواج کرده بودم، خواهری یکی از دوست‌هایم، چون در آن زمان نمی‌دانستیم چگونه جلوگیری کنیم تا بچه‌دار نشویم.

بله، زندگی من این گونه بود، این گونه... آیا درک می‌کنی؟ احساس می‌کردم برای بار دوم متولد شده‌ام. احساس می‌کردم همه چیز از نو آغاز شده، میان بازوان او، آن تب‌آلودگی‌های مبهم، در کلبه کدر و مرطوب دوشیزه لی... بی‌یر ساکت شد.

— ازدواج‌تان با سوزان به خاطر کریستین بود؟

— نه پیش از کریستین، آن بچه سقط شد.

— نمی‌دانستم.

— هیچ کس نمی‌داند. چرا باید کسی بداند؟ من با دختر جوانی که دوست داشتم ازدواج کردم. اما فقط همان‌گونه که آدم برای اولین بار عاشق یک دختر

۱. منظور زن چینی صاحبخانه‌ی ماتیلدا است.

می شود. عشقی غریزی و خالص. نخستین پریشانی ها... جشن اندوهباری بود. احساس می کردم برای بار دوم نخستین تکلیف دینی ام را به جا می آورم. سوزان هم همین طور، فکرش را نمی کرد... به یک باره جوانی و توهماتش را از دست داد. ما همه این چیزها را از دست دادیم تا پدرزنم یک داماد کامل نصیبش شود. از دانشکده معادن فارغ التحصیل شده بودم و او نمی توانست آرزوی داماد بهتری داشته باشد چون پسرهایش... اهل ادبیات بودند. همیشه این کلمه نوک زبانش بود، «اهل ادب».

سوزان و من دیوانه وار عاشق هم نبودیم، اما سر به راه بودیم. در آن زمان چنان اتفاقاتی بخشودنی نبود.

من همه چیز را برای تو تعریف می کنم، اما شک دارم بتوانی به روشنی دریایی. همه چیز بسیار تغییر کرده است... چهل سال از آن موقع گذشته اما انگار دو قرن گذشته. در آن دوران دخترهای جوان به محض آن که عادت ماهانه نمی شدند یعنی حامله شده بودند و بلافاصله ازدواج می کردند. برای نسل شما، شبیه ما قبل تاریخ است.

بی صورتش را مالید.

— کجا بودم؟ آه بله... می گفتم که خودم را در گوشه دیگر دنیا می یافتم در کنار زنی که زندگیش را با پریدن از این قاره به آن قاره می گذراند. و گویا مرا به خاطر آن چه بودم دوست داشت، آن چه در درونم بود. در درون من، زنی که مرا دوست داشت، باید بگویم، دوست دارم بگویم با لطف و شور بسیار مرا دوست داشت. آن همه برایم بسیار تازه بود. بسیار بیگانه. زنی بی نظیر که وقتی سوپ مار کبری با گل های داوودی می خوردم مرا با عشق نگاه می کرد، نگاه می کرد و نفسش را حبس می کرد.

— خوشمزه بود بی پر؟

— به نظر کمی ژلاتینی بود...

لبخند زد.

— و وقتی برای برگشتن بلیط هواپیما گرفتم، برای نخستین بار در زندگیم نمی ترسیدم. به خودم می گفتم: شاید هواپیما منفجر شود، شاید مانند تکه سنگی سقوط کند و منهدم شود، مهم نبود.

— چرا به خودتان چنین چیزی می گفتید؟

— چرا؟

— بله... اگر من بودم برعکس آن را می گفتم... می گفتم: «حالا واقعاً می دانم

چرا می ترسم و این هواپیماهای لعنتی خیال ندارد سقوط کند!»

— بله، حق با توست، جمله تو هوشمندانه تر است... اما گره مسئله من

همین جاست، من این را نمی گفتم. حتی تا حدی آرزو می کردم هواپیما

سقوط کند... زندگی من خیلی آسان می شد...

— شما با زن دلخواهتان خوش گذرانده بودید و به مرگ فکر می کردید؟

— نه، نگفتم که می خواستم بمیرم!

— نه، من هم ابداً این را نگفتم. گفتم به آن فکر می کردید!

— من هر روز به مرگ فکر می کنم، تو چه؟

— نه.

— فکر می کنی زندگیت ارزش زنده ماندن را دارد؟

— اوه... بله... به هر حال کمی... تازه بچه ها...

— دلیل خوبی است.

دوباره در مبل فرو رفت و چهره اش دوباره ناپدید شد.

— بله با تو موافقم، افکار پوچی داشتم. اما طعم خوشبختی را چشیده

بودم، نهایت خوشبختی... هم هیجان زده بودم و هم کمی وحشت زده. آیا این

قدر خوشبخت بودن طبیعی بود؟ درست بود؟ چه بهایی باید بابت آن می پرداختم؟

چون... آیا مطابق نحوه تربیت والدینم یا مناسب پدرهای خوب بود؟ آیا در خور شخصیت من بود؟ نمی توانستم درست واقعیت ها را از هم مجزا کنم. اما آن چه مسلم است این است که همیشه خود را با حیوانی که به خیش می بندند مقایسه کرده ام. لگام، افسار، مگس پران، مالبند، گاو آهن، بردگی، اربابه، چین و چروک... این واژه های زمخت عامیانه... از وقتی بچه بودم، با سر پایین در خیابان راه می رفتم، مستقیم زمین را نگاه می کردم گویی زمین پوسته ای بود که باید می شکافتم، قشری بسیار سخت.

ازدواج، خانواده، کار، پیچ و خم های زندگی اجتماعی، همه و همه. از همه این ها با سر پایین و آرواره های به هم فشرده عبور کردم. با ترس و بی اعتمادی. وانگهی من در بازی اسکواش خوب بودم و این تصادفی نبود؛ دوست داشتم در فضایی بسیار کوچک زندانی باشم و با تمام نیرو به توپ ضربه بزنم تا دوباره به من برگردد مانند گلوله ی اسلحه. عاشق اسکواش بودم. یک شب ماتیلد که شانه های دردناکم را ماساژ می داد، راز داستان را خلاصه کرد: «تو اسکواش دوست داری و من جوکاری^۱». لحظه ای ساکت شد بعد ادامه داد: «باید به آن چه می گویم خوب دقت کنی، بُک نمی خواهم بگویم. آدم هایی که درون سختی دارند با همه وزن خود روی زندگی می پرند و تمام مدت به خود رنج می دهند، در حالی که آدم های شل... نه، شُل نه، آدم هایی که درونی نرم دارند، بله، نرم، وقتی شوکی به آنها وارد شود، کم تر رنج می کشند...»

فکر می کنم باید جوکاری بازی کنی، خیلی جالب تر است. به توپ ها ضربه می زنی، نمی دانی از کجا خواهند آمد، اما می دانی که به هر حال باز خواهند

گشت، به خاطر ریسمانی که به آن ها وصل است و این حس تعلیق، دل پذیر است. می دانی، من اغلب این احساس را دارم که توپ جوکاری تو هستم...»
من تکان نخوردم، چیزی نگفتم و او در سکوت به ماساژ دادن ادامه داد.

— هرگز به این که دوباره با او زندگی کنید فکر نکردید؟
— البته چرا... هزار بار.

هزار بار تا لبه پرتگاه پیش رفتم، خم شدم و دوان دوان به عقب برگشتم. نسبت به سوزان و بچه ها احساس مسئولیت می کردم... مسئول چه چیزی بودم؟ چه سوالی مشوش کننده ای... احساس تعهد می کردم. امضاء داده بودم، قول داده بودم، باید متعهد باقی می ماندم. آدرین شانزده سالش بود و اوضاع روبه راهی نداشت. دائم دبیرستان عوض می کرد، در آسانسور می نوشت *No Future*^۱، فقط یک فکر در کله اش بود: برود به لندن و دست از پا درازتر برگردد. سوزان به وحشت افتاده بود. دردی او را از درون می خورد. چه کسی مغز پسر کوچولوی او را شستشو داده بود؟ اولین بار بود که می دیدم سوزان ثبات همیشگی را ندارد؛ شب های زیادی لب از لب نمی گشود.

احساس بدی نسبت به خود داشتم، خودم را مسئول و خیم تر شدن اوضاع می دانستم... با خودم می گفتم... با خودم می گفتم...

— با خودتان چه می گفتید؟

— صبر کن، خیلی مضحک است... باید واژه های آن دوره را در ذهن جستجو کنم... با خودم چیزهایی می گفتم از قبیل: «من الگوی بچه هایم هستم. در روزهای روشن زندگی، هنگام رویارویی با مشکلات، زمانی که باید شغلی انتخاب کنند، اگر حالا مادرشان را ترک کنم، چه الگوی نکبت باری برای آن ها خواهم بود...»

۱. آینده ای ندارم.

۱. Jokari نوعی بازی شامل تویی که به ریسمانی قابل ارتجاع وصل است.

— متوجه تأثیرات اتفاقات غیرمنتظره هستی؟

در آن صورت، و بعد از آن، طفلک‌هایم چطور می‌توانند ضربه را تحمل کنند؟ و من چه آسان همه چیز را ویران می‌کنم؟ چه زیان غیرقابل جبرانی؟ من پدر کاملی نیستم، مهم نیست، اما الگوی مسلم و بی‌چون و چرای آن‌ها هستم، ملموس‌ترین الگو... پس... باید خودم را جمع و جور کنم. پی‌یر دندان‌هایش را به هم می‌سایید.

— درست فکر می‌کردم نه؟ بگو که تصمیم درستی گرفته بودم، نه؟

من ساکت بودم. مردد بودم نمی‌دانستم پاسخ درست کدام است.

— بیش از همه به فکر آدرین بودم... الگوی مسئولیت‌پذیری برای پسرم آدرین... حق داری به من پوزخند بزنی. معذب نباش پوزخند بزن. همیشه فرصت پیش نمی‌آید آدم داستان‌های جالب بشنود. سر نکان دادم.

— و با وجود این... اوه... و بعد چه فایده‌ای داشت؟ از این ماجرا زمان زیادی گذشته... زمان زیادی...

— با وجود این؟

— خوب... به هر حال در مقطعی، خیلی به لبه پرتگاه نزدیک شده بودم... به راستی خیلی نزدیک... در فکر پیدا کردن یک آپارتمان کوچک بودم، در این فکر بودم کریستین را برای پایان تعطیلات ببرم خارج شهر و موضوع را کم‌کم با او در میان بگذارم، در اتومبیل واژه‌ها را با خودم تمرین و تکرار می‌کردم. حتی با حسابدارم قرار ملاقات گذاشته بودم و بعد یک روز صبح؛ بین زندگی چقدر ناکس است، یک روز صبح فرانسواز اشک‌ریزان وارد اتاق کارم شد.

— فرانسواز؟ منشی شما؟

— بله.

— شوهرش ترکش کرده بود... دیگر فرانسواز را نمی‌شناختم. او که آن همه پر جنب و جوش بود، آن همه شکست‌ناپذیر، آن زن دوست‌داشتنی که

دنیا را روی انگشش می‌چرخاند، جلو چشم من هر روز بیش از روز پیش تحلیل می‌رفت...

گریه می‌کرد، لاغر می‌شد، به این در و آن در می‌زد و رنج می‌کشید. بسیار رنج می‌کشید. دارو می‌خورد، بیشتر لاغر می‌شد. برای نخستین بار می‌خواست دیگر کار نکند. گریه، گریه. حتی پیش من. و در آن موقع وقتی دوباره فکر می‌کنم، چه مرد نازنینی بودم با وجود همه ترس‌ها، دشواری‌ها و ناامیدی‌ها تصمیم خودم را گرفتم. تصمیم گرفتم نقش پدرهای خوب را بازی کنم. فرانسواز را تأیید می‌کردم، می‌گفتم چه آدم رذلی، چه بی‌شرف. چطور آدم می‌تواند با زنش چنین کاری کند؟ چطور آدم می‌تواند تا این حد خودخواه باشد؟ در را ببندد و برود پی‌کارش. رها کردن خانواده؟! مگر آدم از تور مسافرتی بیرون می‌رود؟! اما، اما، اما، خیلی خیلی آسان است! خیلی آسان.

نه واقعاً شوهر فرانسواز چه مرد رذلی بوده. چه آدم بی‌شرفی! «من؟ نه آقای محترم، من مثل شما نیستم! من زخم را ول نمی‌کنم، نخیر آقا. زخم را ترک نمی‌کنم و شما را تحقیر می‌کنم... بله با تمام وجود از ژرفای روح شما را تحقیر می‌کنم، آقای عزیز!»

بله، این طور فکر می‌کردم. خیلی خوشحال بودم که به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ام. خیلی خوشحال بودم که خودم را مقایسه می‌کردم و به خودم نمره می‌دادم. آه، بله، من از فرانسواز عزیزم حمایت می‌کردم، و دلداری‌اش می‌دادم. آه، بله، همه حرف‌هایش را تصدیق می‌کردم، حتی می‌گفتم: «شما بدشانسی آوردید، عجب اقبالی...»

در واقع، به خاطر فاش شدن راز فرانسواز باید خدا را شکر می‌کردم، باید این آقای ژارمه شوهر فرانسواز را که اصلاً و ابداً نمی‌شناختمش دعا می‌کردم که مرا از خواب بیدار کرده بود. بله مدیون فرانسواز بودم. این آقا راه‌حل را دودستی به من تقدیم کرده بود. به لطف او، به مدد ننگ و رسوایی که بالا آورده بود، من می‌توانستم سرم را بالا بگیرم و به آغوش خانواده آرامم

برگردم. کار، خانواده، میهن، من سرافراز بودم. سر بالا و پا محکم! کمی احساس خودپسندی می‌کردم، حتماً می‌فهمی، مرا می‌شناسی... به این نتیجه دلپذیر رسیده بودم که دست کم... من مانند دیگران نیستم. کمی برتر از دیگران هستم. شاید خیلی کم، اما برتر. من زخم را ترک نمی‌کردم، من...

— همان موقع بود که با ماتیلد قطع رابطه کردید؟

— نه، چرا؟ نه. اصلاً. هنوز او را می‌دیدم، فقط از این فکر که فرار کنم و به آپارتمان شخصی خودم پناه ببرم منصرف شده بودم.

تو می‌فهمی کلوته، و همان طور که به روشنی برایت شرح دادم، نخیر من چنان آدم بزدلی نبودم، نه، قصد نداشتم آشیانه‌ام را ویران کنم! این کار، کار آدم‌های غیرمسئول است. کار شوهر زن‌های ماشین‌نویس.

پی‌یر نیشدار حرف می‌زد گویی به خودش متلک می‌گفت و از خشم می‌لرزید.

— نه با ماتیلد قطع رابطه نکردم، همچنان با او بودم و همان قول‌های "همیشه و تا بعد".

— واقعا؟

— بله.

— منظورتان همین نوع رابطه‌های نفرت‌انگیز مخفیانه؟

— بله.

— از ماتیلد می‌خواستید صبور باشد و قول‌های آن‌چنانی به او می‌دادید؟

— بله.

— چطور می‌توانست تحمل کند؟

— نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

— شاید شما را دوست داشت؟

— شاید.

لیوانش را تا ته سرکشید.

— شاید بله... شاید...

— و شما به خاطر فرانسواز ماندید؟

— دقیقاً. دقیقتر بگویم به خاطر ژان - پل ژارمه شوهر فرانسواز. بالاخره، باید به تو بگویم که نه، به خاطر کاری که او کرده بود، می‌توانستم بهانه‌های دیگری پیدا کنم، آدم‌هایی که احساس گناه می‌کنند، در بهانه پیدا کردن بسیار قوی هستند. حرف ندارند.

— باور کردنی نیست...

— چه چیزی؟

— این داستان... عجیب است... باور کردنی نیست...

— نه کلوته عزیزم، باور کن... نه، باور کن. زندگی همین است. شاید زندگی خیلی آدم‌ها همین باشد. آدم کج می‌رود، دوباره راه را پیدا می‌کند، مانند حیوانات پست و بزدل خانگی. آدم حیوان دست‌آموزش را نوازش می‌کند، نوازش می‌کند، به او خو می‌گیرد. زندگی همین است.

البته آدم‌های باشاهمت هم هستند و نیز کسانی که خود را وفق می‌دهند مانند من. خود را وفق دادن خیلی کم‌تر آدم را خسته می‌کند...

— هنوز می‌خواهی ادامه‌ی داستان را بشنوی؟

— بله.

— خسته نشدی؟

— نه...

— عجب...

— ...

— حالا یک جوشانده می‌خواهی؟

— نه، نه. من نمی‌دانم چه حالی دارم... شاید شگفت‌زده و مبهوت شده‌ام...

شاید...

— مبهوت از چه؟

— از شما! هرگز نشنیده بودم بیش از دو کلمه حرف بزنید، هرگز در پاسخ به سوال دیگران یک کلمه بیشتر نمی‌گفتید، هیچ‌گاه احساس یا تأثر خاصی از خود بروز نمی‌دادید. از وقتی شما را می‌شناسم لباس قاصی بزرگی تفتیش عقاید بر تن شما بوده... هرگز متوجه جرمی مشهود یا اثر کوچکی از ضعف یا حساسیت در شما نشده‌ام، و به‌ناگاه مرا در این ورطه می‌اندازیدی آن‌که فکر عواقبش را بکنید...

— شوکه شده‌ای؟

— نه، نه. ایداً! ایداً! برعکس... اما... اما چطور این همه مدت توانسته‌اید این

نقش را بازی کنید؟

— کدام نقش؟

— تُخَب... نقش یک پیر خرف را.

— تُخَب کلونه من یک پیر خرف هستم! کودن پیر. همین الان برایت

توضیح دادم!

— نه هرگز! اگر خوب متوجه باشید شما کودن نیستید! کودن‌ها که چیزی

نمی‌فهمند! از چیزی متأثر نمی‌شوند، عاشق نمی‌شوند!

— نه باور نکن... این هم یکی از حقه‌های من است تا آبرومندانه از مهلکه

بگریزم. من خیلی قوی هستم...

لبخند می‌زند.

— باور کردنی نیست... باور کردنی نیست.

— چه چیز؟

— همه چیز... همه آنچه برایم تعریف کردید...

— چرا باور کردنی است. خیلی هم پیش‌پا افتاده است.

خیلی پیش‌پا افتاده... امروز عقده دل می‌گشایم چون مخاطبم تو هستی،

چون این‌جا هستم، در این اتاق، در این خانه، چون اطرافم تاریک است و

چون آدرین تو را رنجانده، چون راهی که انتخاب کرده هم مرا می‌بوس می‌کند و هم اطمینانم می‌بخشد... چون دوست ندارم تو را غمگین ببینم، خودم خیلی رنج کشیده‌ام... و ترجیح می‌دهم تو امروز خیلی رنج بکشی تا این‌که همه عمرت، همیشه کمی رنج بکشی.

آدم‌هایی را می‌بینم که کمی غمگین هستند، فقط کمی، اما همین خیلی کم کافی است تا همه چیز تباہ شود، می‌دانی... با سن و سالی که من دارم خیلی از این آدم‌ها می‌بینم... مرد و زن‌هایی که هنوز با هم زندگی می‌کنند، گویی زندگی بی‌فایده و بی‌نورشان آن‌ها را به هم چفت کرده است، اصلاً زیبا نیست. این همه کنار آمدن، این همه تعارض... فقط برای... برای این‌که روزی به خود بگویند...

آفرین، آفرین، آفرین! همه چیز را خاک کردیم، دوستان‌مان، رؤیاهامان و عشق‌هامان، و حالا نوبت ماست! آفرین دوستان!

پی بردست می‌زد.

— بازنشسته‌ها... بازنشسته از همه چیز. از آن‌ها متنفرم. از آن‌ها نفرت

دارم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ از آن‌ها متنفرم چون بازتاب تصویر خود من هستند.

گویی به آدم می‌گویند خوب مقاومت کردی خوب مقاومت کردی! بی‌آن‌که کوششی کنند تا از این بلاهت به در آیند. اما به چه بهایی؟ خدای من! به چه بهایی؟!

حسرت‌ها، پشیمانی‌ها، نالیدن‌ها و سازش‌کاری‌ها، دست‌نخورده سر جای خودشان هستند و هیچ زخمی را التیام نمی‌بخشند. نه هرگز التیام نمی‌بخشند. هرگز، گوش می‌دهی! حتی اگر هسپریدها^۱ محافظ تو باشند. حتی وقتی نوه و نتیجه‌هایت برای عکس گرفتن دوروبرت نشسته باشند. حتی هنگام پاسخ

۱. Hespérides پری‌های اسطوره‌ای، نگهبانان باغ سیب‌های طلایی.

دادن به سئوال‌های ژولین لوپرس^۱.

نمی‌دانستم پی‌یر واقعاً به حال خودش هست یا نه، اما...

آرام شد، از حرف زدن و تکان خوردن دست برداشت؛ مدت زیادی در سکوت گذشت. به شراره‌های آتش هیزم‌ها خیره شده بودیم.

✱

صدای پی‌یر آرام شده بود و من از آن لحظه به بعد باید گوشم را تیز می‌کردم تا بشنوم.

— داستاتم درباره فرانسواز تمام نشده...

چند سالی گذشته است. فکر می‌کنم سال ۹۴، به شدت بیمار شد... به شدت، یک جور سرطان کوفتی که شکمش را می‌جوید. ابتدا یکی از تخمدان‌هایش را درآوردند، بعد آن یکی را. بعد رحمش را... سرانجام، البته چیز زیادی نمی‌دانم چون من محرم رازش نبودم، اما پیدا بود بیماریش از آن چه تصور می‌کنی وخیم‌تر است. فرانسواز روزهای باقی‌مانده عمرش را می‌شمرد. آرزو می‌کرد تا نوتل، شاید عید پاک زنده بماند؛ توقع زیادی بود. در بیمارستان بستری بود، روزی به او تلفن زدم تا پیشنهاد بازخریدی افتخاری به او بدهم همراه با کمک هزینه قابل ملاحظه‌ای که بتواند به محض آن‌که از بیمارستان مرخص شد دور دنیا بگردد. پیش بهترین خیاط‌ها برود زیباترین پیراهن‌ها را بپوشد، سوار بر کشتی‌های تفریحی خوش بگذارند و پیمز^۱ بنوشد.

فرانسواز عاشق پیمز بود...

جواب داد: «پول‌هایتان را برای خودتان نگه دارید، وقتی بازنشسته شدید با رؤسای جدیدم پیمز می‌نوشم!»

۱. Julien Lepers برنامه‌ساز معروف فرانسوی که از سال ۱۹۸۸ در شبکه ۳ تلویزیون فرانسه، برنامه‌ای اجرا می‌کند به نام «سئوال از یک ابرقهرمان».

۱. Pimm's نوعی نوشیدنی فرانسوی.

با هم شوخی می‌کردیم. کم‌دین‌های خوبی بودیم. گل‌ویش از غصه خشک شده بود اما شادمانه حاضر جوابی می‌کرد. آخرین پیش‌بینی‌های پزشک‌ها اقتضاح بود. دخترش به من خبر داده بود. امکان نداشت تا نونل زنده بماند. پیش از آن‌که گوشی تلفن را بگذارد آهی کشید و گفت: «حرف‌هایی را که دکترهای احمق می‌زنند باور نکنید، هنوز وقتش نرسیده به جای من یک دختر جوان استخدام کنید...»

و انمود کردم که غرولند می‌کنم؛ اما نیمه‌های بعد از ظهر دیگر بغضم ترکید. تازه فهمیده بودم تا چه اندازه دوستش داشتم و او نیز مرا دوست داشت. چه قدر به او نیاز داشتم. هفده سال تمام با هم کار کرده بودیم. ماه‌ها و روزها... از من حمایت می‌کرد، مرا تحمل می‌کرد و کمکم می‌کرد...

درباره ماتیلد می‌دانست اما هرگز چیزی نگفت. نه به من نه به هیچ کس دیگر. وقتی غرق اندوده بودم به من لبخند می‌زد، وقتی اوقاتم تلخ بود شانه بالا می‌انداخت و اعتنایی نمی‌کرد. هنوز بیست سالی نشده بود که آمد پیش ما. هیچ کاری بلد نبود. مدرسه هتل‌داری را نصفه کاره رها کرده بود و از کارش انصراف داده بود چون یکی از آشپزهای مرد آن جا به او با چشم هیز نگاه کرده بود. نمی‌خواست کسی به او هیزی کند. در همان گفتگوی اول این را به من گفت. بلکه نمی‌خواست با آدم‌های هیز کار کند و نمی‌خواست پیش خانواده‌اش در کروز^۱ برگردد؛ وقتی به خانه می‌رفت که برای خودش یک اتومبیل خریده باشد تا مطمئن باشد که می‌تواند بالا فاصله برگردد! به خاطر آن همه یکرنگی و صداقت استخدامش کردم. او نیز، برایم عزیز بود... پرنسسم بود...

هر از گاهی به او تلفن می‌زدم تا از کسی که به جای او استخدام شده بود،

بدگویی کنم تا او خوشحال شود.

و بعد، پس از آن‌که سرانجام پس از مدت زیادی خودش اجازه داد، به دیدنش رفتم. بهار بود. بیمارستان او را عوض کرده بودند. از سختی مداوا کم شده بود و پیشرفت اندک او در درمان به پزشکان کمی امید و جرئت داده بود. پزشکانی که باید هر روز کج خلقی و خوش خلقی او را تحمل می‌کردند. پشت تلفن به من گفته بود که دوباره شروع کرده به این‌که درباره همه چیز و همه کس نظر بدهد.

ایده‌هایی برای تغییر دکوراسیون بیمارستان داشت و قصد داشت آن‌جا را نیز به هم بریزد. از این‌که خوب انجام وظیفه نمی‌کردند، و از سازمان‌دهی ناهنجارشان انتقاد می‌کرد.

خواسته بود با رئیس بیمارستان ملاقات کند تا به کمک او به برخی جزئیات بدیهی سرو سامان دهد. من او را دست می‌انداختم. از خودش دفاع می‌کرد: «اما من با حسن نیت با آن‌ها صحبت می‌کنم! می‌دانید فقط از روی حسن نیت!» زود تسلیم شدم یعنی بر حریف چیره شده بود و من با کمال میل صندلی چرخدار او را به سوی کلینیک می‌راندم.

با وجود این، وقتی او را دیدم جا خوردم. او دیگر همان خانم آراسته من نبود، لاغر و نحیف شده بود مثل جوجه. گردنش، گونه‌هایش، دست‌هایش، بازوهایش ناپدید شده بودند. پوستش کمی ضخیم شده بود و رنگی مایل به زرد داشت. چشم‌هایش داشت از حدقه درمی‌آمد، و آن چه بیش از همه مرا شوکه کرده بود، کلاه گیس او بود. احتمالاً کمی با عجله آن را روی سرش گذاشته بود چون فرقی در وسط قرار نگرفته بود. می‌کوشیدم درباره شرکت خبرهایی به او بدهم، از نوزاد کارولین، از قراردادهای در جریان، اما آن کلاه گیس اعصابم را خرد کرده بود، می‌ترسیدم سر بخورد.

در آن لحظه مردی به من خورد و گفت ببخشید. فرانسواز صدایش زد. «پی‌یر، شما را با سیمون آشنا می‌کنم، دوست من است. فکر می‌کنم تا حالا همدیگر را

ندیده‌اید... بلند شدم. نه هرگز. حتی نمی‌دانستم وجود دارد. من و فرانسواز در این‌گونه مسائل خیلی با هم رودربایستی داشتیم... سیمون خیلی محکم دست مرا فشرد؛ در نگاهش دنیایی مهر و خوبی دیدم. چشم‌هایش مثل دو تیله خاکستری رنگ، درخشان از هوش، زندگی و ملامت، وقتی دوباره می‌نشستم، به فرانسواز نزدیک شد تا ببوسدش و در آن موقع می‌دانی چه کرد؟

— نه.

— چهره این عروسک شکسته را میان دستانش گرفت. گویی می‌خواست در نهایت شور و حرارت او را ببوسد، و از این فرصت استفاده کرد تا کلاه‌گیس او را درست کند. فرانسواز تند شد، از او خواست کمی مواظب رفتارش باشد، به هر حال من رئیس او بودم؛ سیمون خندید و به بهانه خریدن روزنامه غیبت زد.

وقتی در را بست، فرانسواز به آرامی به من نگاه کرد. چشم‌هایش پر از اشک بود. زمزمه کرد: «بدون او، تا حالا مرده بودم، می‌دانید... اگر می‌جنگم به خاطر اوست. هنوز آرزوهای زیادی دارم. فکرهای زیاد...»

لبخندش مرا ترساند. از شدت لاغری آرواره‌اش بی‌اندازه بزرگ شده بود، تقریباً ناهنجار. احساس می‌کردم هر آن دندان‌هایش می‌افتند و پوست گونه‌هایش ترک می‌خورد.

چیزی نمانده بود بالا بیاورم. بوی آن‌جا... بوی انواع داروها، بوی مرگ و عطر گرلن^۱ که فرانسواز زده بود، با هم مخلوط شده بود. واقعاً تحمل کردنش دشوار بود. سعی می‌کردم دستم را جلو دهانم نگذارم. احساس می‌کردم هر آن فرو خواهم ریخت. چشمانم سیاهی می‌رفت. او، می‌فهمی تقریباً دیگر چیزی نمی‌دیدم، وانمود کردم چشمانم را می‌مالم و بینی‌ام را فشار می‌دهم،

مثلاً گرد و غباری آزارم می‌دهد؛ وقتی دوباره نگاهش کردم به خودم فشار آوردم لبخندی بزدم، فرانسواز پرسید: «حالتان خوب نیست؟»

جواب دادم: «چرا چرا خوبم» لب و لوجه‌ام آویزان شده بود، چهره بچه‌های غمزده را داشتم. «چرا چرا... خوبم... فقط به نظرم شما خیلی خوب نیستید...» چشم‌هایش را بست و سرش را روی بالش گذاشت.

«جدی نگیرید. روبه‌راه خواهم شد... سیمون خیلی به من احتیاج دارد.»

در هم فرو ریخته از بیمارستان آمدم.

دستم را به دیوارها تکیه می‌دادم تا نیفتم. خیلی طول کشید تا یادم بیاید اتومبیلم را کجا پارک کرده‌ام، در آن پارکینگ نکبتی گم شده بودم. خدایا چه بر سرم آمده بود؟ چه بر سرم آمده بود؟ دلیلش دیدن فرانسواز بود با آن حال و روز؟ یا بوی جسد‌های آب ژاول زده‌شده یا آن بیمارستان مرا به این روز انداخته بود؟ آن جبهی تمام عیار سیه‌روزی و درد و فرانسواز نازنینم که بازوهایش سوراخ سوراخ شده بود، فرشته‌ام میان این آدم‌خوارها اسیر شده بود. در تخت کوچکش. با پرنسس من چه کرده بودند؟ چرا او را به این روز انداخته بودند؟

بله زمان گذشت تا اتومبیل را پیدا کنم، زمان گذشت تا راه بیفتم و چند دقیقه‌ای گذشت تا دنده یک را عوض کنم؛ می‌دانی چرا؟ چرا آن‌طور تلوتلو می‌خوردم؟ به خاطر فرانسواز نبود، به خاطر درد و رنج او، سوندی که به او وصل بود، نبود. البته که نه. به خاطر...

پی‌یر دوباره بالا را نگاه کرد.

— آن حال من از یأس بود. نو میدی دورنم. گویی ترس و پلشتی درونم هر

دم بالا می‌آمد...

سکوت

سکوت را شکستم.

— پی‌یر؟

— بله؟

— ممکن است فکر کنید تظاهر می‌کنم، اما الان دیگر واقعاً دلم یک جوشانده می‌خواهد... غرغرکنان بلند شد تا لطف و مهربانی‌اش را پنهان کند. — آه، شما جوان‌ها هیچ وقت نمی‌دانید چه می‌خواهید، مردم آزارید...

— می‌توانم سئوالی بپرسم؟

— بله اگر بگویی چیزی که می‌خواهم کجاست.

— همان جا روبه‌روی شما، قوطی قرمز.

— این؟ قبلاً این جا نمی‌گذاشتیم. به نظرم... ببخشید. بگو گوش می‌دهم.

— چه مدت همدیگر را می‌دیدید؟

— ماتیلد را؟

— بله.

— از اولین دیدار در هنگ‌کنگ تا آخرین جر و بحث مان، پنج سال و هفت

ماه.

— زمان زیادی با هم می‌گذرانید؟

— نه، قبلاً که گفتم. چند ساعتی، چند روزی...

— و کافی بود؟

— ...

— برای شما کافی بود؟

— نه، البته که نه. خُب چرا، چون هیچ تلاشی نکردم تا اوضاع تغییر کنند.

بعدها، این را به خودم گفتم. شاید همان نوع رابطه مناسب من بود. «مناسب

بودن»...

چقدر این واژه زشت است.

یعنی یک طرف با خیال راحت، همسرم را داشتم، و طرف دیگر با ترس و

لرزِ نگفتنی دلبرم را. هر شب هنگام برگشتن به خانه شام می‌خوردم و هر روز بیش از روز پیش احساس حقارت می‌کردم... آسایشم به هم نمی‌خورد. عملی بود. راحت بود...

— وقتی به او نیاز داشتید به او تلفن می‌زدید؟

— بله تقریباً همین طور است که می‌گویی...

یک فنجان جوشانده روبه‌رویم گذاشت.

— خوب، این طور هم نبود... روزی برای اولین بار برایم نامه‌ای نوشت.

تنها نامه‌ای که برایم فرستاد. نوشته بود:

خوب فکر کرده‌ام، دچار توهم نشده‌ام، تو را دوست دارم اما به تو اعتماد ندارم. چون رابطه ما واقعی نیست، شبیه بازی است. حالا که بازی است، هر بازی قاعده‌هایی دارد. دیگر نمی‌خواهم در پاریس تو را ببینم. نه در پاریس و نه در هیچ جای دیگری که تو را بترساند. وقتی با تو هستم دلم می‌خواهد بتوانم دستت را در خیابان بگیرم و در رستوران بیوسمت، در غیر این صورت لذتی برایم ندارد. در سنی نیستم که حوصله موش و گربه بازی داشته باشم. پس همدیگر را در جاهای دور می‌بینیم، هر چه دورتر بهتر.

در کشورهای دیگر. وقتی می‌دانی کجایم بروی به این آدرس به من نامه می‌نویسی، آدرس خواهرم در لندن است، او می‌داند نامه را کجا بفرستد. به خودت زحمت نده که عبارات عاشقانه بنویسی فقط خیر بده. همین. بگو کدام هتل کجا و کی. اگر بتوانم، می‌آیم، اگر نه که نه. اگر نیامدم سعی نکن به من تلفن کنی یا بدانی کجا هستم، یا چطور روزگار را می‌گذرانم، فکر می‌کنم مسئله ما این نیست. خیلی

فکر کرده‌ام و فکر می‌کنم این بهترین راه حل است، من هم مثل تو زندگی خواهم کرد در جای خودم و تو را از دور دوست خواهم داشت. نمی‌خواهم منتظر تماس‌های تلفنی تو بمانم، نمی‌خواهم مانع خودم شوم تا عاشق کس دیگری نشوم! می‌خواهم بتوانم هروقت خواستم با هر کس خواستم در آمیزم و هروقت خودم می‌خواهم بدون ترس و دلهره. به انگلیسی می‌شود ^۱ *it's more convenient* پیش از این، این گونه به مسائل نگاه نمی‌کردم اما چرا که نه؟ واقعاً می‌خواهم سعی کنم. در این راه چه چیز از دست خواهم داد؟ یک مرد سست عنصر؟ و چه به دست می‌آورم؟ لذت گاه‌گاه آغوش تو... خیلی فکر کرده‌ام، می‌خواهم سعی کنم. یا می‌توانم یا نه...

— چه شده؟

— هیچ. برایم جالب است که می‌بینم با حریفی در حد و اندازه خودتان رو

به رو بوده‌اید!

— نه، متأسفانه این طور نبود. او نقش بازی می‌کرد، رُست زن‌های بی‌عاطفه را می‌گرفت در حالی که سراسر لطف و ظرافت بود. وقتی شرط‌هایش را می‌پذیرفتم هنوز به این واقعیت پی نبرده بودم، بعدها فهمیدم...

پنج سال و هفت ماه دیرتر...

— خلاصه، چرا. راستش را بخواهی از میان آن سطرها حدس می‌زدم نوشتن آن نوع جمله‌ها چقدر برایش سنگین تمام شده، اما قصد نداشتم

۱. این طوری مناسب‌تر است.

پافشاری کنم، آن شروط برای من خیلی خوب بود. خیلی خیلی. به شاخه صادرات واردات رونق بیش تری می‌دادم و به تغییر زمان و مکان عادت می‌کردم. همه‌اش همین. چنین نامه‌ای برای مردی که می‌خواهد بدون دردسر به زنش خیانت کند، موهبتی است. البته داستان مخوفی که درباره احساس عاشق شدنش نوشته بود، کمی ملولم می‌کرد، اما موضوع این نبود...

آن طرف دیگر میز نشست، در جای همیشگی خودش.

— مرد بی‌مرامی بودم، نه؟ بله در آن زمان، ناکس بزرگی بودم... به خصوص که این ماجرا سبب شد پول خوبی هم به دست بیاوریم... همیشه می‌خواستم به روابط بین‌المللی رونقی بدهم... و این داستان، این بخش شرکت را به راه انداخت و توسعه داد...

— چرا؟ تا این حد؟ این همه وقاحت؟

— خودت، همین الان خیلی خوب به این سوال جواب دادی، وقاحت...

وقیح بودم...

صافی را برداشتم.

— اما این بخش از ماجرا هم رمانتیک بود... با قلب تپنده از هواپیما پیاده می‌شدم، به هتل می‌رفتم به امید این که او پیش از من رسیده باشد، چمدان‌هایم را در اتاق‌های ناآشنا می‌گذاشتم همه جا را می‌کاویدم تا ببینم او آمده است، مشغول کار می‌شدم، شب برمی‌گشتم در حالی که به درگاه خدا التماس می‌کردم او در اتاق من باشد. گاهی بود، گاهی نه. نیمه شب‌ها به من می‌پیوست و بدون رد و بدل کردن حتی یک کلمه در هم گم می‌شدیم. زیر ملحفه‌ها می‌خندیدم، شگفت زده بودیم که آن جا همدیگر را پیدا کرده بودیم. هم بسیار دور... هم بسیار نزدیک. برخی اوقات روز بعد می‌رسید و من شب را در هتل می‌گذراندم در کمین صداهای سالن هتل. گاهی اتاق دیگری می‌گرفت و به من دستور می‌داد صبح زود به او پیوندم. گاهی اصلاً نمی‌آمد و

از او متنفر می‌شدم. با خلق خیلی بد به پاریس برمی‌گشتم. اوایل واقعاً کار داشتم و بعد کار کم و کم‌تر شد... هر داستانی سرهم می‌کردم تا بتوانم از خانه بیرون بروم. گاهی کشورها را هم سیر و سیاحتی می‌کردم و گاهی جز اتاقم در هتل جای دیگری را نمی‌دیدم. حتی گاهی پیش می‌آمد که در محوطه فرودگاه همدیگر را ببینیم... مسخره بود. هیچ معنایی نداشت. گاهی یک‌بند حرف می‌زدیم، گاهی هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. ماتیلد سر حرفش مانده بود، تقریباً هرگز از احساسات درونی‌اش چیزی نمی‌گفت. اسم مردها یا موقعیت‌هایی را می‌برد که مرا دیوانه می‌کرد، اما این همه فقط در تخیل بود... من در اختیار این زن بودم، تسلیم رفتار نابکارانه‌اش؛ وقتی وانمود می‌کرد اسم کوچک مرا اشتباه می‌گوید، کفرم درمی‌آمد اما تسلیم بودم و از یاد رآمده. او را هرچه خشن‌تر می‌فشردم، آرزو می‌کردم میان بازوانم له شود.

وقتی یکی از ما دو نفر بازی می‌کرد، آن دیگری رنج می‌کشید. کاملاً پوچ و بی‌هوده بود. در این فکر فرو می‌رفتم که بگیرمش آن قدر تکانش دهم تا جانش بالا بیاید، زهرش را بیرون بریزد. که به من بگوید دوستم دارد. با تمام وجود دوستم دارد. اما نمی‌توانستم، من آدم رذلی بودم. همه چیز تقصیر من بود...

بلند شد تا دوباره لیوانش را بردارد.

— چه فکر می‌کردم؟ این که این ماجرا چند سال طول خواهد کشید؟ سال‌ها و سال‌ها؟ نه باور نمی‌کردم. مخفیانه، اندوهگین و ناگزیر از هم جدا می‌شدیم و هرگز حرفی درباره دفعه بعد نمی‌زدیم. نه، غیر قابل تحمل بود... و هرچه بیش‌تر بی‌اعتنایی می‌کردم، بیش‌تر عاشقش می‌شدم، و هرچه بیش‌تر عاشقش می‌شدم کم‌تر باورم می‌شد. خود را ناتوان، دربند و از دست رفته احساس می‌کردم. بی‌حرکت، تسلیم.

— تسلیم چه؟

— تسلیم این که روزی از دستش خواهم داد...

— شما را درک نمی‌کنم.

— چرا... البته که مرا درک می‌کنی... می‌خواستی چه کار کنم، بگو؟ جوابی نداری؟
— نه.

— نه. البته که نمی‌توانی جوابی داشته باشی... تو برای جواب دادن به این سؤال آدم مناسبی نیستی...

— دقیقاً چه قولی به او می‌دادید؟

— دیگر یادم نمی‌آید... تصور می‌کنم چیز زیادی نمی‌گفتم. یا آن‌چه می‌گفتم نیز غیرقابل تصور بود. قول چندانی نمی‌دادم... وقتی از من سؤال می‌پرسید فقط آن قدر درستکاری داشتم که چشم‌هایم را ببندم، و وقتی منتظر جواب بود، او را ببوسم. حدوداً پنجاه سالم بود و احساس پیری می‌کردم. احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام. پایانی آفتابی... با خودم می‌گفتم: «عجله نکن، او خیلی جوان است، او خودش می‌رود» و هر بار او را دوباره می‌دیدم، گل از گلم می‌شکفت، البته غافلگیر هم می‌شدم. چطور او هنوز هست؟ اما چرا؟ نمی‌توانستم بفهمم او چه چیز مرا دوست دارد، با خودم می‌گفتم: «چرا اوضاع را به هم بریزم به هر حال او مرا ترک خواهد کرد!»

رازهای منحوس و ناگزیر در کار بود، هیچ دلیلی وجود نداشت که دفعه بعد هم آن جا باشد، هیچ دلیلی... تا آن‌که، حتی آرزو می‌کردم که نیاید. تا آن موقع، زندگی به جای من تصمیم گرفته بود، چرا باید این روند تغییر می‌کرد؟ چرا؟ به هر حال به او ثابت کرده بودم که لیاقت و قدرت تصمیم‌گیری ندارم... در حرفه‌ام چرا، کار یک جور بازی بود و من بهترین بودم، اما بازی عشق؟ ترجیح می‌دادم تن دهم، ترجیح می‌دادم خودم را تسلی دهم، به خودم یادآوری کنم من کسی بودم که تسلیم شدم. دوست داشتم در رؤیا فرو روم یا حسرت بخورم. خیلی آسان تر بود...

عمه بزرگم، که روس بود اغلب به من می‌گفت: تو شبیه پدر من هستی، از غم غربت کوه‌ها رنج می‌بری.

می‌پرسیدم:

— کدام کوه‌ها موشکا^۱؟

— کوه‌هایی که هنوز نمی‌شناسی، خواهم دید!

— واقعاً این را به شما می‌گفت؟

— بله هر بار که از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. این را می‌گفت...

— و شما چه چیز را نگاه می‌کردید؟

— اتوبوس‌ها را!

خندید.

— عمه‌ام از آن آدم‌های جالب بود...

یکی از آن جمعه‌ها دربارهاش برایت می‌گویم.

— پس می‌رویم رستوران دومینیک...

— قبلاً گفتم هر جا تو بخواهی.

فنجان مرا پر کرد.

— اما ماتیله، او در آن مدت، چه می‌کرد؟

— نمی‌دانم... کار می‌کرد. شغلی در یونسکو پیدا کرده بود که پس از مدت

کوتاهی از آن کار هم انصراف داد. دوست نداشت سلام و علیک‌های اهالی

جورواجور یونسکو از چهار قاره را ترجمه کند. تحمل نداشت تمام روز در

اتاق‌های در بسته بماند و گفتمان‌های اخلاقی حال‌به‌هم‌زن مردان سیاست را

ترجمه کند، از آن‌چه می‌شنید دچار رنج و تردید می‌شد.

دنیای تجارت را ترجیح می‌داد. جایی که تنش و اضطراب در اوج بود.

می‌توانست به این سو و آن سو برود، برادرانش را ببیند، خواهرهایش و

دوستانش که در چهار گوشه دنیا پراکنده بودند. مدتی در نروژ ماند اما از آن جا

1. Mouchka.

هم خوشش نیامد، از آن مرتجعین مذهبی چشمِ آبی بدش می‌آمد، وانگهی آن‌جا همیشه سردش بود.

... و وقتی دیگر کاسه صبرش از این تغییرهای مداوم زمان و مکان سر آمد، در لندن مستقر شد و به ترجمه متون فنی دل خوش کرد. می‌توانست خواهرزاده‌هایش را هم ببیند، عاشق آن‌ها بود.

— جز کار؟

— آه... راز نگشوده، نخود سیاهی که هرگز یافت نشد. خدا می‌داند چه قدر سعی کردم زیر زبانش را بکشم ولی... از جواب دادن به پرسش‌ها طفره می‌رفت، یا جواب نمی‌داد یا پرت و پلا می‌گفت، می‌گفت: «دست کم بگذار حرفی نگفتی در دل داشته باشم، دست کم بگذار عزت نفسم را حفظ کنم، عزت نفس زنان محله‌های فقیرنشین. به هر حال خواسته زیادی نیست!» یا گاهی مقابله به مثل می‌کرد و خنده‌کنان شکنجه‌ام می‌کرد: «در واقع، بهت نگفتم که ماه پیش ازدواج کرده‌ام؟ حیف شد، می‌خواستم عکس‌ها را نشانت دهم اما فراموش کردم. نامش بیلی است خیلی بدجنس نیست، به اندازه کافی از من مراقبت می‌کند، می‌دانی...»

— شما خنده تان می‌گرفت؟

— نه، نه خیلی.

— او را دوست داشتید؟

— بله.

— چگونه؟

— من او را دوست داشتم.

— از این سال‌ها چه خاطره‌ای در ذهن دارید؟

— یک جور زندگی شبیه نقطه چین... دیگر هیچ، بعد دیگر هیچ چیز جدیدی اتفاق نمی‌افتاد. بعد دوباره حادثه‌ای، پس از آن باز هیچ... یک باره، خیلی زود گذشت... وقتی فکر می‌کنم گویی این ماجرا یک فصل بیش‌تر به

درازا نکشیده است... حتی یک فصل هم نه، به اندازه دم‌زدنی؛ چون سراب... این رابطه ما را از روال معمول زندگی یک زن و مرد محروم کرده بود. فکر می‌کنم ماتیله پیش از همه از این بُعد ماجرا رنج می‌کشید... البته فقط شک داشتم... اما یک شب پس از یک روز کاری طولانی دیگر برایم مسلم شد.

وقتی رسیدم، پشت یک میز کار کوچک نشسته بود و روی سربرگ‌های هتل چیزی می‌نوشت. ده صفحه‌ای را با آن دست خط ریز درهم فشرده‌اش سیاه کرده بود.

خم شدم و پرسیدم: «برای چه کسی این‌طور می‌نویسی؟»

— برای تو؟

— من؟

«با خودم گفتم می‌خواهد ترکم کند، مدتی هم بود دیگر چندان حالم خوب نبود.»

— چه شده؟ رنگت پریده. حالت خوب نیست؟

— چرا برای من نامه می‌نویسی؟

— در واقع برای تو نمی‌نویسم، آن چیزی را می‌نویسم که دوست دارم در

کنار تو انجام دهم، آرزوهایم را...

همه جا پر از کاغذ بود. دوروبر او، زیر پایش، روی تخت. تصادفی یکی

را برداشتم:

پیک نیک، خواب بعد از ظهر کنار رودخانه، ماهی می‌خوریم، میگو، کرواسان، برنج شفته، شنا می‌کنیم، پای می‌گوییم، برایم کفش می‌خری، لباس زیر، عطر، روزنامه می‌خوانیم، ویتترین مغازه‌ها را دید می‌زنیم، سوار مترو می‌شویم، حواسمان به ساعت هست، وقتی روی تخت همه جا را می‌گیری هولت می‌دهم، ملحفه را صاف می‌کنیم، به

اپرا می‌رویم، به بیروت به وین، خرید در سوپرمارکت‌ها، روی باریبویو کباب درست می‌کنیم، کج خلقی می‌کنم چون تو یادت رفته زغال بیاوری، مانند تو هر از گاهی دندان‌هایم را مسواک می‌کنم، برای تو لباس زیر می‌خرم، چمن‌ها را می‌زنی؛ در آغوش تو، زیر شانه‌هایت روزنامه می‌خوانم، نمی‌گذارم بیش از اندازه بادام‌زمینی بخوری، از سرداب‌های لوآر^۱ دیدن می‌کنیم همین طور هاتر ولی^۲؛ مسخره‌بازی در می‌آوریم، پرچانگی، تو را با مارتا و تینو آشنا می‌کنم، توت می‌چینم، آشپزی می‌کنم، برومی‌گردم ویتنام ساری می‌پوشم، باغبانی می‌کنم، بیدارت می‌کنم چون باز خرخر می‌کنی، به باغ وحش می‌رویم، بازارهای مکاره، پاریس، لندن، ملروز^۳، پی‌کادیلی^۴، برایت آواز می‌خوانم، سیگار را ترک می‌کنم؛ از تو می‌خواهم ناخن‌هایم را کوتاه کنی، ظروف غذاخوری می‌خریم، لوازم مسخره‌ی به‌دردنخور، بستنی می‌خوریم آدم‌ها را نگاه می‌کنیم، وقتی غمگین و شکست‌خورده‌ای تنهایت نمی‌گذارم، جاز گوش می‌دهیم، موسیقی جامایکایی، بامبو و چاچا می‌رقصیم، حوصله‌ام سر می‌رود، بوالهوسی می‌کنم، اخم می‌کنم، می‌خندم، تو را روی انگشت کوچک می‌چرخانم، به دنبال خانه‌ای می‌گردیم که از پنجره‌اش گوساله‌ها پیدا باشند و دور و اطراف پر از پسر بچه‌های بی‌ادب، سقف را دوباره رنگ می‌زنیم، پوره می‌خورم،

ساعت‌ها پشت میز می‌نشینم و با آدم‌های دوست‌داشتنی حرف می‌زنم، ریش بزی‌ات را می‌کشم، موهایت را کوتاه می‌کنم، علف‌های هرز باغ را می‌کنم، ماشین را می‌شویم، می‌رویم کنار دریا، دوباره دوست‌های قدیمی را می‌بینم، باز هم به تو تلفن می‌زنم و بد و بیراه می‌گویم، بافتنی یاد می‌گیرم، برایت یک شال گردن می‌بافم، چیز افتضاحی را که بافتم می‌شکافم، چند تا گریه می‌آوریم، چند سگ، طوطی، فیل، دو چرخه اجاره می‌کنم، هرگز دو چرخه را سوار نمی‌شوم.

روی نو دراز می‌کشم، بیکوهای^۱ مادر بزرگم را دوباره می‌خوانم تا پیراهن‌های سوزی را دوباره نگاه کنم، در سایه می‌نشینم و مارگاریتا^۲ می‌نوشم، به تو حقه می‌زنم، یاد می‌گیرم چطور اتو بزنم، اتو را از پنجره پرت می‌کنم بیرون، زیر باران آواز می‌خوانم، دنبال توریست‌ها راه می‌افتم؛ می‌نوشم، همه واقعتاً را به تو می‌گویم، یادم می‌آید هر واقعتی قابل گفتن نیست، به تو گوش می‌دهم، دستت را می‌گیرم، دوباره اتو را پیدا می‌کنم، به صداها به آواها گوش می‌دهم، ساعت را کوک می‌کنم، چمدان‌هایمان را جاس می‌گذارم، دیگر از دویدن دست می‌کشم، زیاله‌ها را پایین می‌برم، می‌پرسم هنوز هم مرا دوست داری، با زن همسایه جروبوت می‌کنم، از کودکیم برایت می‌گویم، کودکیم در بحرین، انگشترهای دایه‌ی بحرینی‌ام، بوی حنا و عنبرها، تخم

۱. Loire رودخانه‌ای در فرانسه.

۲. Hunter Valley دره‌ای در ۱۶۰ کیلومتری سیدنی در استرالیا.

۳. Melrose محله‌ای فقیرنشین در آمریکا.

۴. Piccadilly شاهراهی است حدود ۱/۵ کیلومتری لندن.

۱. Bicot et suzy مجموعه داستان‌های مصور پرطرفدار اثر مارتین برانرکه از ۱۹۲۶ تا

۱۹۶۲ در فرانسه به چاپ می‌رسید.

۲. margaritas نوعی نوشیدنی مشهور مخلوط شده با لیموترش

مرغ عسلی می خوریم، روی شیشه‌های مربا بر حسب
می‌چسبانم...

و این بحر طویل همین‌طور صفحه به صفحه ادامه داشت... نمی‌توانم
بگویم آن موقع چه حالی داشتم، باورم نمی‌شد.

— کی این‌ها را نوشتی؟

— وقتی تو رفتی؟

— اما چرا؟

بالحنی شاد جواب داد:

— چون حوصله‌ام سر رفته برد، فکرش را بکن، داشتم از پی حوصلگی
می‌مردم!

همه کاغذها را جمع کردم، لبه تخت نشستم تا بهتر ببینم. لبخند زدم اما در
حقیقت، آن همه شور و شوق، آن همه نیرو مرا از پا در آورده بود. اما به هر
حال لبخند زدم. او می‌توانست چنین رویاپردازی کند و این عبارات پر
احساس و در عین حال تأثرانگیز را بنویسد، مترصد واکنش من بود. روی
یکی از کاغذها بین عبارت «از نو آغاز کردن» و «عکس‌ها را چسباندن» عبارت
«یک کودک» نوشته شده بود، همین، بدون هیچ توضیحی؛ همچنان ادامه آن
سیاهه بی‌نظیر را بی‌آن‌که دم بزنم و ارسی کردم، تمام این مدت ماتیلدا
گونه‌هایش را گاز می‌گرفت و با تشویش و هیجان مرا نگاه می‌کرد.

نفسش بند آمده بود، پرسید:

— حُب؟ نظرت چیست؟

پرسیدم:

— ما را تا تینو که هستند؟

✱

چهره‌اش در هم رفت، شانه‌هایش فرو افتاد، و دست‌هایش پایین افتادند.
دانستم او را از دست خواهم داد. با پرسیدن آن سؤال احمقانه سرم را به باد
داده بودم. به حمام رفت و جواب داد «آدم‌های خوبی هستند»، در حمام را
بست و من به جای آن‌که به او ببینم، به پایش بیفتم، و حرف‌هایی را که
دوست داشت بشنود به او بگویم... بگویم حاضرم برای خوشبختی او هر
کاری بکنم... نه، به بالکن رفتم و سیگاری دود کردم.
— بعد؟

— بعد اتفاقی نیفتاد. حالتی از خشونت در او پیدا بود. برای شام رفتیم
رستوران هتل. ماتیلدا زیبا بود.

آن شب به چشمم زیباتر از همیشه می‌آمد. سرزنده و خوشحال. همه نگاهش
می‌کردند. زن‌ها برمی‌گشتند و مردها به من لبخند می‌زدند. او... چطور
بگویم... می‌درخشید پرتو می‌افکند... پوستش، چهره‌اش، لبخندش،
موهایش، حالت‌هایش، هر آن چه در او بود نور را جذب می‌کرد، با لطف
می‌آمیخت و از نو باز می‌تاباند. آمیزه‌ای از زندگی و ملایمت که هیچ‌گاه برایم
عادی نمی‌شد همیشه شگفت‌زده‌ام می‌کرد. به او می‌گفتم:

«تو زیبایی» شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت «چشم‌های تو این‌طور
می‌بینند»، تصدیق می‌کردم «بله تو زیبای منی...»

وقتی امروز پس از این همه سال به او و به آن شب فکر می‌کنم، نخستین
تصویری که به ذهنم می‌آید همان ماتیلدا است، گردن بلندش، چشمان تیره و
پیراهن بلوطی رنگش در آن سالن غذاخوری در اتریش، و بالا انداختن
شانه‌هایش.

وانگهی، تصادفی نبود، آن همه زیبایی، آن همه لطف. او خیلی خوب
می‌دانست آن شب چه می‌کند: می‌خواست تصویری فراموش‌نشدنی در
ذهن من باقی بگذارد.

شاید اشتباه می‌کنم اما نه اشتباه نمی‌کنم... هنرمند آخرین اثر نبوغش را به

نمایش گذاشته بود، خداحافظی اش، دستمالی که از پنجره قطار بیرون انداخت. او بسیار زیرک و ظریف بود، حتماً احساس کرده بود که آخرین بار است... حتی آن شب پوستش نرم تر بود. آیا خودش می دانست؟ آیا سخاوت به خرج می داد یا بی رحمی می کرد؟ فکر کنم هر دو... هر دو. آن شب، پس از نیاز و نوازش ها، به من گفت:

— می توانم سوالی بپرسم؟

— بله.

— جواب خواهی داد؟

— بله.

چشم هایم را دوباره باز کردم.

— احساس نمی کنی که چه قدر به هم می آییم؟

مایوس شدم، انتظار هر سوالی داشتم جز آن... نه چنین پرسش پرشوری. — البته.

— تو هم این طور فکر می کنی؟

— بله.

— به نظر من ما خیلی به هم می آییم...

دوست دارم یا تو باشم چون هیچ وقت از با تو بودن خسته نمی شوم. حتی وقتی با هم حرف نمی زنیم، حتی وقتی نوازشم نمی کنی، حتی وقتی در یک اتاق نیستیم، باز هم خسته نمی شوم. هرگز دلزده نمی شوم. فکر کنم به خاطر این است که به تو اعتماد دارم، به افکار تو اعتماد دارم. می توانی بفهمی چه می گویم؟ همه آن چه در تو می بینم و هر آن چه نمی بینم را دوست دارم. با این همه ضعف هایم را می دانم. اما احساس می کنم همین نقاط ضعف تو و نقاط قوت من هستند که با هم سازگارند. ترس های مشترک نداریم. حتی پلیدی های ما به هم می آیند! تو بیش از آن چه نشان می دهی می ارزی و من برعکس. من، به نگاه تو نیازمندم تا کمی بیش تر... تا جوهر بیش تری کسب

کنم؟ نمی دانم به فرانسه چطور بگویم؟ واژه های ثبات، استوار، درست است؟ وقتی آدم می خواهد بگوید که احساس رضایت مندی درونی می کند چه می گوید؟

— ژرفا، ژرف اندیشی؟

— همین است! من یک بادبادک هستم، اگر کسی ماسوره را نگه ندارد، پرواز می کنم، می روم... و تو... جالب است، اغلب به خودم می گویم تو به اندازه کافی قوی هستی که مرا نگه داری و به همان اندازه باهوش هستی که بگذاری بپریم، گورم را گم کنم...

— چرا این چیزها را می گویی؟

— دوست دارم بدانی.

— چرا حالا؟

— نمی دانم... خیلی عجیب است که کسی به آدم بگوید از با تو بودن احساس خوبی دارم؟

— نه اما چرا الان این را به من می گویی؟

— چون بعضی اوقات فکر می کنم تو متوجه نیستی که ما چه شانسی داریم...

— مایلید؟

— بله.

— می خواهی ترکم کنی؟

— نه.

— خوشحال نیستی؟

— نه زیاد.

بعد هر دو ساکت شدیم.

روز بعد رفتیم کوهنوردی و روز بعد هر کدام به سوی خود رفتیم.

جوشاننده من سرد شده بود.

– تمام شد؟

– تقریباً.

چند هفته بعد، به پاریس آمد و خواست وقت بگذارم تا چند کلمه‌ای حرف بزنیم. هم خوشحال بود هم رنجیده‌خاطر. مدت زیادی راه رفتیم و خیلی حرف نزدیم، بعد او را برای ناهار به میدان شانزله‌لیزه بردم. جرئت کرده بودم و دست‌هایش را در دست گرفتم، گفتم: «پی‌یر من حامله‌ام.»

رنگ‌باخته پرسیدم:

– از چه کسی؟

– از هیچ کس.

مانتویش را پوشید، صندلی‌اش را عقب کشید، لبخند زیبایی چهره‌اش را پر فروغ کرده بود.

– ممنونم، همان واژه‌هایی را گفتم که انتظار داشتم. بله این همه راه آمدم تا این سه واژه را بشنوم. «از چه کسی؟» کارم کمی احمقانه بوده است، نه؟ به من من افتاده بودم، می‌خواستم بلند شوم اما انگار پایه میز پایم را گرفته بود... او اشاره‌ای کرد که:

– نه تکان نخور!

چشم‌هایش می‌درخشیدند.

– آن چه را می‌خواستم، داشتم. نمی‌توانستم تو را ترک کنم. نمی‌توانم زندگی را به منتظر بودن بگذارم اما من... بگذریم. باید این واژه‌ها را می‌شنیدم. باید بزودی تو را از نزدیک می‌دیدم. باید آن را با نوک انگشتانم لمس می‌کردم می‌فهمی؟ نه، تکان نخور... به تو می‌گویم از جای تکان نخور! تکان نخور! باید همین حالا بروم. خیلی خسته‌ام... اگر می‌دانستی

چقدر خسته‌ام پی‌یر... من... دیگر نمی‌توانم...

می‌گذاری بروم، بگو؟ رهایم می‌کنی؟ الان دیگر باید بگذاری بروم... باید

رهایم کنی... صدایش به سختی از گلویش در می‌آمد. می‌گذاری بروم؟

من جوابی نداشتم. سرانجام با سستی گفتم:

– اما می‌دانی که دوست دارم، می‌دانی، نمی‌دانی؟

او رفت، پیش از آن که از در بیرون برود، برگشت. مستقیم نگاهم کرد و

سرش را به راست و چپ تکان داد.



پدرشوهرم بلند شد تا جانور کوچکی را که روی لامپ بود بکشد.
آخرین جرعه‌ها را در لیوانش ریخت.

— دیگر تمام شد؟

— بله.

— دنبالش نرفتید؟

— مانند فیلم‌ها؟

— بله. دست کم...

— نه. رفتم خودم را بستری کردم.

— خوابیدید؟

— بله.

— کجا؟

— معلوم است خانه خودم!

— چرا؟

— ضعف عجیبی سر تا پایم را فرا گرفته بود، کسالت، کوفتگی یک جور
خستگی توصیف ناپذیر... از چند ماه پیش عذاب می کشیدم. کابوس می دیدم
کابوس درختی خشکیده را. در هر ساعتی در روز یا شب، فکر می کردم از
درختی خشکیده بالا می روم و خودم را در گودی تنه‌اش می اندازم، و سقوطی
آرام بسیار آرام... فرو می رفتم و هر چه بیش تر فرو می رفتم، دلم می خواست
فروتر روم. دائم این فکر آزارم می داد. در جمع، پشت میز شام، در اتومبیل، در

تقلای به خواب رفتن. از درختم بالا می‌رفتم و به سرعت سقوط می‌کردم.

– افسردگی؟

پوزخند زد:

– خواهش می‌کنم ناسزا نگو... ناسزا نگو... خوب می‌دانی... خودت گفتی... گفתי خوب می‌دانی دیپل‌ها چطور آدم‌هایی هستند. نه خلطی نه زردابی، نه صفراپی... نه من مؤدبانه نمی‌توانستم به هوسی مانند افسردگی تن دهم. بنابراین یرقان گرفتم. مناسب‌تر و موقرانه‌تر از افسردگی بود. روز بعد بیدار شدم، سفیدی چشمانم کاملاً زرد شده بود... بی‌اشتهایی مطلق، ادرار تیره و بالاخره حقهام گرفت، یرقان وخیم برای مردی که دائم در سفر بود، امری بدیهی بود.

آن روز کریستین لباس‌های مرا درآورد. کوچک‌ترین کاری از عهدام بر نمی‌آمد. یک ماه تمام، در رختخواب ماندم، با حالت تهوع، و بی‌حالی. وقتی تشنه می‌شدم، منتظر می‌ماندم کسی وارد شود و یک لیوان آب دستم بدهد، وقتی سردم می‌شد توان نداشتم پتو را روی خودم بکشم.

دیگر حرف نمی‌زدم. قدغن کرده بودم کرکره‌ها را باز کنند. پیر شده بودم. مهربانی سوزان، ناتوانی خودم، سرو صدای بچه‌ها، همه چیز خسته‌ام می‌کرد. آیا نمی‌شد یک بار برای همیشه در را ببندند و مرا با اندوهم تنها بگذارند؟

می‌شد ماتیلد بیاید... اگر... آیا... خیلی خسته بودم. خاطراتم، افسوس‌هایم و بزدلی‌ام مرا بیش از هر چیزی از پا درمی‌آورد. با چشمان نیمه‌باز و دل‌وروده‌ای که هر آن در حال بالا آمدن بود، به زندگیم فکر می‌کردم، به جهنمی که در آن فرو رفته بودم.

خوشبختی من او بود و من خود خواسته بودم و من خود خواسته بودم بروم تا اوضاع زندگیم را پیچیده نکنم! به هر حال ساده بود. کافی بود دستم را دراز می‌کردم. همه چیز به هر حال به طریقی روبه‌راه می‌شد. وقتی آدم خوشبخت

و خوشحال است همه چیز خودش جفت و جور می‌شود، تو این‌طور فکر

نمی‌کنی؟

– نمی‌دانم.

– چرا، من می‌دانم. به من اعتماد کن کلونه. درست است خیلی نمی‌دانم اما این را می‌دانم. من عاقل‌تر از دیگران نیستم اما دو برابر تو سن دارم. متوجه هستی دو برابر تو؟ زندگی حتی وقتی انکارش می‌کنی حتی وقتی نادیده‌اش می‌گیری، حتی وقتی نمی‌خواهی‌اش از تو قوی‌تر است. از هر چیز دیگری قوی‌تر است. آدم‌هایی که از بازداشتگاه‌های اجباری برگشتند دوباره زاد و ولد کردند. مردان و زنانی که شکنجه دیده بودند، که مرگ نزدیکانشان و سوخته شدن خانه‌هاشان را دیده بودند، دوباره دنبال اتوبوس‌ها دویدند، به پیش‌بینی‌های هواشناسی با دقت گوش کردند و دخترهایشان را شوهر دادند. باورکردنی نیست اما همین‌گونه است. زندگی از هر چیز دیگری قوی‌تر است. به علاوه ما، که هستیم که برای خود این همه اهمیت قائل شویم؟ به خودمان فشار می‌آوریم با قدرت حرف می‌زنیم که چه؟ و چرا؟ و بعدش چه؟ الان سیلوی که پل به خاطرش در گوشه اتاق مرد چه شده است؟ الان چه حال و روزی دارد؟

آتش خاموش می‌شد...

بلند شد تا هیزم دیگری بگذارد.

در فکر فرو رفته بودم، در تمام این ماجرا، جای من کجا بود؟ من کجا هستم؟

جلو شومینه زانو زد.

– باور می‌کنی کلونه؟ باور می‌کنی وقتی می‌گویم زندگی از تو قوی‌تر

است؟

— مطمئناً...

— به من اعتماد داری؟

— بستگی به آینده دارد.

— و امروز؟

— بله.

— خوب حالا دیگر بهتر است بروی بخوابی.

— دیگر او را ندیدید؟ هرگز سعی نکردید از او خبردار شوید؟ هرگز به او

تلفن نزدید؟

آه کشید.

— هنوز از این داستان خسته نشده‌ای؟

— نه.

— چرا، به خواهرش تلفن کردم، حتی رفتم آن‌جا. اما هیچ فایده‌ای نداشت. پرنده پر زده بود... برای دوباره پیدا کردنش باید می‌دانستم در کدام نیمکره دنبالش بگردم... وانگهی قول داده بودم راحتش بگذارم. به هر حال این یکی از ویژگی‌های خوب من است. قمارباز قابل اعتمادی هستم.

— آن چه می‌گویید کاملاً احمقانه است. مسئله این نیست که آدم قمارباز خوب یا بدی باشد. بازنده باشد یا برنده. منطق شما کاملاً سست است... و بزدلانه. به هر حال این قمار نیست...؟ قمار است؟

دوباره سرحال آمد.

— قطعاً من برای تو غصه نمی‌خورم، عزیز من. نمی‌توانی درک کنی چقدر باورت دارم. تو همانی هستی که من نیستم، تو غول چراغ جادوی من هستی و عاقبت عقل سلیم تو همه ما را نجات خواهد داد...

— شما حال تان سرجا نیست؟ درست است؟

— مسخره می‌کنی؟ هرگز این طور خوب نبوده‌ام!

بلند شد حفاظ شومینه را گذاشت.

— برویم بخوابیم...

— داستان را تمام نکردید...

— هنوز دوست داری یاوه گویی‌های مرا بشنوی؟

— بله.

— چرا؟

— چون داستان‌های زیبا را دوست دارم.

— به نظرت این داستان زیباست؟

— بله.

— به نظر من هم...

— او را دوباره دیدید، نه؟ در پله رویال؟

— از کجا می‌دانی؟

— خودتان گفتند!

— آه خوب، خودم گفتم؟

— بله.

— خوب این آخرین قسمت است...

در آن روز، مشتری‌ها را به گراند و فور^۱ دعوت کرده بودم. فرانسواز ترتیب همه کارها را داده بود. از آن روزهای مهم، دست‌به‌کمرزده و اداو اطوارهای تصنعی. سنگ تمام گذاشته بودم. از وقتی مجبور بودم این برنامه‌ها را ترتیب دهم... به هر حال برایم لطفی نداشت. همیشه از این جور مراسم بیزار بودم. باید ساعت‌ها پشت میز می‌نشستم و با آدم‌هایی هم‌کلام می‌شدم که علاقه‌ای به آن‌ها نداشتم، باید مزخرفات آن‌ها را درباره کار می‌شنیدم... از همه بدتر، من عیش برهم‌زن گروه بودم، به خاطر کبدم. مدت‌ها

۱ Grand Vè four نام رستورانی در پاریس.

بود لب به الکل نمی‌زدم و از گارسن خواسته بودم به من بگوید دقیقاً در هر غذا از چه موادی استفاده شده است. خلاصه، متوجه می‌شوی چه آدم منزجرکننده‌ای بودم... وانگهی زیاد دوست ندارم با مردها نشست و برخاست کنم. خسته‌ام می‌کنند. از سال‌هایی که در پانسیون زندگی می‌کردم تا امروز احساسم نسبت به جنس مذکر چندان تغییر نکرده است. از خودراضی‌ها همان که بودند باقی مانده‌اند، و تملق‌گوها و چاپلوس‌ها هم همان...

پس در آن مقطع از زندگی، قرار داشتم، مقابل در یک رستوران بزرگ، کمی احساس سنگینی می‌کردم، دلم می‌خواست سیگاری دود کنم اما احساس رخوت می‌کردم، در آرزوی لحظه‌ای بودم که بالاخره بتوانم کمر بندم را کمی شل کنم... که او را دیدم. تند راه می‌رفت تقریباً می‌دوید و پسرک اخمویی را دنبال خودش می‌کشید. صدا زد. «ماتیلدا؟». رنگ از رخسار پرید. گویی زیر پایش خالی شد اما آهنگ گام‌هایش را آهسته نکرد. این بار بلندتر صدا زد: «ماتیلدا!» و مانند دزدها شروع به دویدن کردم. تقریباً زوزه می‌کشیدم. «ماتییلدا!». پسرک برگشت.

دعوتش کردم در ایوان کافه‌ای قهوه بنوشیم. نیروی مخالفت کردن نداشت، او... او هنوز بسیار زیبا بود. حال عجیبی داشتم، کمی گیج، کمی کودن، کمی لوده. به راستی سخت بود.

کجا زندگی می‌کرد؟ چرا این‌جا بود؟ می‌خواستم از خودش بگویم. بگو حالت چطور است؟ این‌جا زندگی می‌کنی؟ در پاریس؟ به اکراه جواب می‌داد. معذب بود و خودش را سرگرم خوردن ته‌مانده قاشق فنجان قهوه‌اش کرده بود. به‌هرحال به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم، دیگر به او گوش نمی‌کردم. پسرک بلوندی را نگاه می‌کردم که تکه‌های بزرگ نان را از روی میز جمع کرده بود؛ خُرد می‌کرد و برای پرنده‌ها می‌ریخت. دو کپه درست کرده بود؛ یکی

برای کبوترها، یکی برای گنجشک‌ها و بر دنیای کوچک خودش با هیجان و حرارت حکومت می‌کرد. کبوترها نباید سهم گنجشک‌های کوچک را برمی‌داشتند،^۱ "Go away you!" با پاهایش به کبوترها لگد می‌زد و فریاد می‌زد:

"Go away you stupid bird!"^۲ وقتی به سوی مادرش برگشتم، نگذاشت دهانم را باز کنم:

— خودت را خسته نکن، پی‌یر خودت را خسته نکن. پنج سالش نیست...

می‌فهمی این بچه پنج‌ساله نیست؟

دهانم را بستم.

— اسمش چیست؟

— تام؟

— انگلیسی حرف می‌زند؟

— هم انگلیسی هم فرانسه.

— بچه دیگری هم داری؟

— نه.

— تو... تو... می‌خواهم بپرسم تو با کسی زندگی می‌کنی؟

شکر ته فنجانش را کند، خورد و به من لبخند زد.

— باید همین حالا بروم. منتظر ما هستند. تا الان کجا بودی؟

بلند شد.

— می‌توانم شما را تا جایی برسانم، من...

کیفش را برداشت.

— پی‌یر خواهش می‌کنم...

و آن‌جا بود که، درهم شکستم. اصلاً انتظارش را نداشتم. مثل ابر بهارگریه

۱. گم شوید!

۲. گم شوید پرندگان احمق!

کردم. من... این بچه، پسر من بود. من باید پلوورش را برمی داشتم و کلاهش را سرش می کردم. بله من باید این کارها می کردم. می دانستم ماتیله دروغ می گوید. کور که نبودم! خوب می دانستم دروغ می گوید. چرا این طور دروغ می گفت؟! چرا دروغ گفته بود؟ آدم حق ندارد چنین دروغ هایی بگوید!... به حق حق افتاده بودم. دلم می خواست به او بگویم...

صندلی اش را عقب کشید، گفت:

— تنهایت می گذارم. من گریه هایم را کرده ام. بسیار گریه کرده ام.

— بعد چه شد؟

— بعد من هم رفتم...

— منظورم ماتیله چه شد؟

— دیگر هیچ. آخر قصه بود.

— تمام شد؟

— تمام.

مدت ها ساکت ماندیم.

— ماتیله دروغ می گفت؟

— نه. نمی دانم... خیلی وقت است دقت می کنم. او را با دیگر بچه ها مقایسه می کنم، با دخترهای تو... نه، شاید دروغ نمی گفت. این روزها بچه ها خیلی درشت شده اند... با این ویتامین ها که شما در شیشه شیرهاشان می ریزید... گاهی به او فکر می کنم. امروز باید پانزده سالش باشد... این پسر باید دیدنی باشد.

— هرگز سعی نکردید دوباره ماتیله را ببینید؟

— نه.

— و امروز؟ شاید او...

— امروز دیگر تمام شده. امروز من... حتی نمی دانم هنوز می توانم او را... حفاظ شومینه را برداشتم.

— دیگر نمی خواهم در این باره حرف بزنم.

در ورودی را قفل کرد. چراغ ها را خاموش کرد.

نمی توانستم از روی کاناپه تکان بخورم.

— بلند شو کلونه... می دانی ساعت چند است؟ دیگر برو بخواب.

جواب ندادم.

— می شنوی چه می گویم؟

— پس عشق یک جور حماقت است؟ درست است؟ هرگز عاقبتی ندارد؟

— چرا چرا، اما باید برایش جنگید، باید با خود جنگید...

— چطور با خود جنگید؟

— کمی با خود جنگیدن. هر روز حتی خیلی کم، شهامت خود بودن را

داشتن، برای خوشبخت بودن تصمیم گرفتن...

— او! چه حرف های قشنگی می زنی! آدم یاد پائولو کولیبو^۱ می افتد...

— مسخره کن، مسخره کن...

— خود بودن یعنی زن و بچه های خود را کاشتن و رفتن؟

— چه کسی از رها کردن بچه هایش حرف زد؟

— او! بس کنید. خوب می دانید می خواهم چه بگویم...

— نه.

اشک هایم سرازیر شد.

۱. Paulo Coelho نویسنده پرتغالی صاحب اثر معروف کیمیاگر.

— بروید! همین حالا بروید. مرا تنها بگذارید. دیگر تحمل احساسات زیبای شما را ندارم. دیگر تحمل ندارم. شما شبیه، شما شبیه مدل‌های آناتومی بدن انسان هستید، که دانشجوهای هنرهای زیبا از روی آن اتود می‌زنند، مجسمه‌ای بدون پوست که فقط عضلات و ماهیچه‌هایش پیداست، با این تفاوت که شما مدلی زنده هستید. دیگر طاقت ندارم، پُر شده‌ام. دیگر طاقت ندارم...

— می‌روم، می‌روم. خواسته‌ی بسیار دلنشینی است...

وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

— آخرین قصه، می‌توانم بگویم؟

نمی‌خواستم بشنوم.

— روزی، البته خیلی از آن روز گذشته، روزی با دختر کوچکم به شیرینی‌فروشی رفتیم. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که با دخترکم به شیرینی‌فروشی بروم. کم پیش می‌آمد که دستش را بگیرم و از آن کم‌تر این که با او تنها باشم. فکر کنم یک روز صبح یکشنبه بود. آدم‌های زیادی برای خرید شیرینی آمده بودند، کیکِ توت‌فرنگی یا نان‌خامه‌ای می‌خریدند. وقتی از آن‌جا بیرون رفتیم، دخترک چو لولیم از من خواست یک تکه از نانِ باگت به او بدهم، نادم. نه. به او گفتم، نه بگذار برسیم خانه. به خانه برگشتیم همگی پشت میز نشستیم تا ناهار بخوریم. یک خانواده کوچک خوشبخت. من نان را بریدم. این کار را دوست داشتم. می‌خواستم به وعده‌ام وفا کنم. اما وقتی تکه نان را به دخترکم دادم، او نان را به برادرش داد.

— اما گفتم نان می‌خواهی...

دستمالش را باز کرد و جواب داد:

— چند ساعت پیش می‌خواستم.

— اما این، همان نان است همان طعم را دارد.

اصرار کردم:

— همان است...

سرش را برگرداند.

— نه، ممنون.

— می‌روم بخوابم، تو را در این تاریکی تنها می‌گذارم اگر همین را

می‌خواهی، اما پیش از آن که چراغ‌ها را خاموش کنم، دوست دارم سنوالی

پرسم. از تو نمی‌پرسم، از خودم می‌پرسم، از این در و دیوارها:

«آیا آن دخترک لجباز ترجیح نمی‌داد پدر خوشحال‌تری داشته باشد؟»

پایان

elhamdarchinian@yahoo.com

ایمیل مترجم: